

چهل گیسو طلا

افسانه های
مردم مازندران
گلستان و
ترکمن صحرا

سید حسین میر کاظمی



چهل گیسو طلا



نشر مرکز

به ما گفتی: «به گل‌های من آب دهید.»
گل ما تو بودی.

این کتاب برای برادرم «سید حسن میرکاظمی»
که نام نامیش یادمان باشد.

چهل گیسو طلا

افسانه‌های مردم مازندران، گلستان و ترکمن صحرا

سیدحسین میرکاظمی



نشر مرکز

چھل گیسو طلا

سید حسین میر کاظمی

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

۳۸۷، شماره نشریه اول، ۱۳۷۷

حاب بزم ١٣٨٢، ١٠٠٠ نسخه، حاب سعدی

شانک: X = ۳۹۲ - ۰.۸ = ۳۹۴ - ۹۴۶

ننشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
کتابفروشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، رویروی هتل لاله
خیابان: بایاطاھ، شماره ۸، تلفن: ۰۹۶۰-۹۸

E-mail:info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

سیم کاظمی، حسین، ۱۳۲۱-

چهل گیسو طلا: افسانه‌های مردم مازندران، گلستان، ترکمن صحرا / حسین میرکاظمی. -

بران: نشر مرکز، ۱۳۸۲.

ISBN : 964-305-392-X

فہی ستے سے، ماس، اطلاعات فیا۔

Golden dreadlocks

میری بہ انگلیس

١٢

^۱ افسانه‌ها، قصه‌های مازندرانی، ۲. افسانه‌ها، قصه‌های ارانی، الف. عنوان بـ.

نهاده از افسانه های سده ای زنگنه و گلستان و تکمیل صحابه

۵۹۸/۲، ۹۰۰۲۲

PIRAEUS / 29 - 9

• 81 - פVEDIM

کتابخانه ملی افغانستان

فهرست

یکی بود، یکی نبود...، پیش درآمدِ مؤلف	۷
۱. گرگان	
بگوی بگوی! همان است که دیدی	۲
نه جان حیدرقلی	۷
کیکَک مُردَه	۱۰
هفت تازِنِ دماغ بُریده	۱۴
خشت طلا	۱۹
شانس	۲۴
پنج تا شد، شش تا شد	۳۰
نارنج سوم	۳۶
گردن بند و کلاغ	۴۶
پهلوان اکبر	۵۲
۲. بندر ترکمن	
آقا گردو	۵۸
کیسه محملی و نود و نه سگه طلا	۶۴
نذر پیرمرد	۶۸
۳. بهشهر	
درویش و پیرمرد	۷۶

۴. قائم شهر

جهان تیغ، دریا رُو، ستاره شمر ۸۲

۵. پل سفید (سواوادکوه)

پادشاه و بُنجه ۹۶

۶. بابل

انار گل خندهزار، سیب گل خندهزار، گل خندهزار ۱۰۲

خواستگار کچل ۱۱۱

چهل گیسو طلا ۱۱۴

۷. آمل

خارکن و سه گردو ۱۲۶

۸. نوشهر

شاہ و قیصر ۱۳۴

۹. چالوس

لوطی باقر و لوطی اصغر ۱۴۲

تاجر و غلام سیاه ۱۴۶

۱۰. تنکابن

انگشت و چهل غلام کمر زرین بسته ۱۵۴

یکی بود، یکی نبود...

پیش درآمد مؤلف

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود ... آغازمندی هر افسانه‌ای همواره تأکید بر این دارد که مجموعه و زنجیره‌ای از حوادث با عامل انسان یا حیوان به زمانی اتفاق افتاده که دورترین و ازلی است. پافشاری بیشتر آشکار می‌کند که مصالح و مواد افسانه متعلق به دوره حیات اجتماعی جامعه‌ای در سده‌های اخیر است.

سرآغاز راوی با گفتن «یکی بود، یکی نبود» زمان را قدیم و کهن می‌کند، آن گاه به روشن کردن و بیان دوره‌ای از تاریخ اندیشهٔ بشری می‌پردازد، و لاجرم «افسانه روایت احیای روزگار نخستین است که برای برآوردن خواسته‌های عمیق مذهبی، آرزوهای اخلاقی، اطاعت‌های اجتماعی و حتی نیازمندی‌های عملی به کار می‌آید». ادب عوام با همین شگرد زمانی، یارمند شناخت ما در مقولهٔ این نقل قول و از بازتاب مشی و شیوهٔ حکومت‌ها، ارزش‌ها، سنت‌ها، جهان‌بینی مسلط و آرمانی و هستی انسان باستانی یا باستانی نما است. آغازمندی به نحوی نیست که خواننده افسانه را، به هر شکلی که افسانه را خوانده و برداشت کرده، مرتبط با زمان ازل نکند، بلکه همزمانی را پیش می‌آورد. به این عبارت که برای خواننده بدون هیچ‌گونه کژ راهی و پرت افتادگی، زمان یکی بود و یکی نبود ضمن دلالت بر قدیم بودن، حال و اینک می‌شود.

هشت چهل گیسو طلا

از منظر زمان حال افسانه به تکاپوی زندگی و حیاتِ انسان معنا می‌بخشد. و از این رهگذر نظرها و تفسیرهای مختلفی شامل افسانه می‌شود. گذشته از این، زمان شگفت‌آور یکی بود، یکی نبود، مواد و عناصر افسانه را از ابهامی در خور داستان مدرن امروز مایه‌ور می‌کند. و پویش موجودات و عاملین را که انگار از جهان طبیعی و موفق طبیعی هستند، نیستند؛ رازآمیز و جادویی می‌نماید.

با عنایت به این ملاحظات، حرف این است که افسانه‌ها تا به حال نقل به نقل و سینه به سینه در گرددش نسل‌ها زنده مانده‌اند؛ اما خاک تیرهٔ قبور، گنجینهٔ گرامی راویان، مادریزگ‌ها را مکتوب و محفوظ نمی‌کند. و چراغ راهی این سوی است که نقل شفاهی و ادبیات شفاهی در دوران تکنولوژی و صنعت در معرض حذف جدی است و می‌باید کتاب شود.

«چهل گیسو طلا» افسانه‌های شهرهای گرگان، بندرترکمن، بهشهر، قائم شهر، پل سفید سوادکوه، بابل، آمل، نوشهر، چالوس و تنکابن شهر به شهر ایران به انگیزهٔ جواب‌گویی به همین واقعیت است، و از آن راویان نامی و کهن‌سال، مادریزگ‌ها و پدریزگ‌های ساکن مازندران و گلستان می‌باشد. راویان مازندرانی و گلستانی بخشی از افسانه‌دارایی خود را در این کتاب برای نسلی که زاییده و پروردۀ‌اند، به خطی یادگار رقم زده‌اند. حال چنانچه راویان سایر استان‌های ایران توسط پژوهشگرانِ عاشق، افسانه‌های خود را کتاب کنند، در این صورت از مجموع کتاب استان‌ها، مردم‌نامهٔ بزرگ افسانه‌های ما مردم ایران پدید خواهد آمد که بلاشک گرانقدر و بی‌مثال خواهد بود و در نوع خود دایرة المعارف ارزشمند بشری است.

باز هم به گفتار زمانی یکی بود و یکی نبود، نگارنده‌ای هست، خط

پیش درآمد مؤلف نه

راویان را نوشت و نام و نشانشان را با سلام و سپاس در پایان روایت آورد. هر روایت دلالت ویژه خود را نسبت به روایت دیگر دارد که برای کودکان، نوجوانان، بزرگ سالان و همه ما مردم معنادار و خواندنی است.

نوجوانی را شناختم که در چند روز مانده به عمر باقیش، پرشور افسانه می خواند. با کتاب «افسانه های دیار همیشه بهار» همدم بود. جوانمرگ در افسانه ها چه معنایی یافته بود؟ این نام گرامی باد: آرشام امیر لطیفی.

سیدحسین میر کاظمی

۱. گرگان

بکوب بکوب همان است که دیدی

یکی بود، یکی نبود. یک روز از این روزهای گذشته و رفته بود. روز و روزگار شاه عباس بود. یکی از کارهای شاه عباس این بود که می خواست در همه حال از وضع مردم آگاه باشد. چه کار می کنند، چه کار نمی کنند. شب که می شد لباس درویشان را می پوشید. کشکول به دوش و تبرزین به دست، شب روی در کوچه پسکوچه، بازارچه و تیمچه، راه و نیم راه را آغاز می کرد. به چهارراهی که می رسید، استخاره می کرد از این طرف برود یا از آن طرف؟ شبی از قضا به چهار سوق بازارچه‌ای رسید. استخاره کرد جانب راست رود یا سمت چپ! جانب راست خوب آمد. در این راسته بازار، چراغ دکانی را روشن دید. نزدیکتر شد و شنید که دکاندار می گوید:

– بکوب! بکوب! همان است که دیدی.

به دکاندار سلام کرد و گفت:

– مهمان نمی خواهی؟

– مهمان هدیه خداست.

بعد روی صندوقچه‌ای نشستند. دکاندار قلیانی چاق کرد. درویش هم کشکول پر از نُقل، آب نبات و آجیلش را خالی کرد. دکاندار

بکوب بکوب همان است که دیدی ۳

سفره‌ای انداخت. نان و حلوا سرسفره گذاشت. چای هم حاضر بود.

درویش که همان شاه عباس باشد به دکاندار گفت:

– کسب و کارت را فهمیدم که چی هست اما این که می‌گویی
بکوب بکوب همان است که دیدی، چی معنی می‌دهد؟

دکاندار گفت:

– معنیش چه به دردتان می‌خورد که من بگویم.
درویش گفت:

– به درد من می‌خورد یا نه! کاری نداشته باش، مطلب را بگو!
دکاندار قبول کرد و گفت:

– شبی خواب دیدم کوهی در وسط بیابانی هست، موکلی هم
دارد. از جای جای کوه، آب به اندازه‌های مختلف جاری بود. از یک
جاکه نگاه کردم، آب به اندازه یک رودخانه بیرون می‌ریخت، از جای
دیگر به اندازه یک جوی، از جای دیگر آب قطره قطره می‌چکید.
دوروبر کوه گردش کردم، گردش کردم تا به موکل کوه رسیدم. بعد از
سلام و احوال پرسی، از او سؤال کردم این طور جاری بودن آب از
کوه، چه حکمتی دارد؟ موکل گفت خداوند تبارک و تعالی روزی
بندگان خود را به اندازه‌های ریزش آب از این کوه می‌دهد. پرسیدم
روزی من را در کجای کوه تعیین کرده است، دست مرا گرفت و مرا به
جایی از کوه رساند که دیدم آب چکچک می‌چکد، فهمیدم این
روزی من است. بعد جایی را که به اندازه یک جوی، آب می‌ریخت،
نشانش دادم، پرسیدم این مال کیست؟ گفت مال کسی است که شش
نفر نان خور دارد. رودخانه را نشانش دادم. گفت از آن شاهان و
سلطانین است. بعد از خواب پریدم، حالا هر مُشتهای که به پارچه
می‌زنم، می‌گویم بکوب بکوب! همان هست که دیدی.

درویش نگاهی به پارچه‌های چید^۱ انداخت، خدا حافظی کرد و در تاریکی شب ناپدید شد. فردا شب لباس درویشی نپوشید و در لباس شاهی دستور داد یک قاب پلو با مرغی شکم پُر از مروارید و سکه طلا، برای دکاندار به نشانی که می‌گوید: «بکوب بکوب! همان هست که دیدی»، فرستاده شود. نوکران شاهی مجمعهٔ غذا را بر سر گرفتند، به دکانی رسیدند که صاحبیش می‌گفت: «بکوب بکوب! همان هست که دیدی»، مجمعهٔ را تحويلش دادند. دکاندار سرقاب پلو را که برداشت، از عطر برنج خوش طعم سیر شد.

حالا این را بدانید. تاجری بود که از شهر مجاور برای دکاندار چیدزن، پارچه سفره‌ای، تُشك و یا دَرپرده‌ای می‌فرستاد تا اور رویشان نقشه‌ای را چید زند. اکنون این تاجر از شهر خودش به پایتحت شاه عباس مسافرت کرده و سری به دکاندار چیدزن، زده بود.

دکاندار با دیدن پلوی هفت رنگ و عطر و بوی سیرکننده‌اش به خود گفت: «بهترست این پلو دست نخورده را با همین مجمعه بفرستم برای تاجر که سفارش کار می‌دهد. خوبیش در این است که هم وظیفه مهمان‌نوازی را به جا آورده‌ام و هم با خوردن این پلو بد عادت نمی‌شوم تا بعدها برای تهیه چنین غذایی به دردرسر بیفتم». برخاست، مجمعهٔ غذا را به تیمچه و حجره‌ای که تاجر در آن ساکن بود، برد. حضورش گذاشت و گفت:

– می‌بخشید! یک لقمه شام، مرحمت زیاد.

فرصت حرف زدن به تاجر نداد، مثل جن غیبیش زد. تاجر با

۱. چید = قرار دادن چیزهایی در جای ویژه خودشان یا بر اساس یک طرح و نقشه معین. چیدزن: کننده چنین کاری.

خوردن همان لقمه اول زمزمه کرد: «به! به! عجب پلویی». بعد شکم مرغ را واکرد. وقتی پر از طلا و مروارید دید، با خود گفت: «در این بساط حکمتی است، بهتر است پلو را بخورم، مجتمعه را برگردانم و به دکاندار چیدزن بگویم پیغامی از شهرم رسیده و باید همین امشب از این جا برآم. تا سروصدای کار هم در نیامده، باید مروارید و سکه های طلا را به جا و مکان امنی برسانم». لقمه لقمه پلو را، جویده ناجویده خورد، مروارید و سکه های طلا را از شکم مرغ برداشت. نگذشت شب به صبح رسد. مجتمعه را در دکان آورد و به دکاندار، بهانه اش را گفت:

– پیغام رسیده که باید همین الساعه حرکت کنم، آمد هام هم مجتمعه شام را پس دهم و تشکر کنم و هم بدانم با من کاری نداری! دکاندار گفت:

– کارم چی می تواند باشد، به من پارچه بیشتر بده تا چید بز نم و کمی هم مزدم را زیاد کن.

– به روی چشم! بعد از این بیشتر از قبل، کرباس، انواع پارچه در اختیارت می گذارم. به روی چشم! مزدت را هم بیشتر می کنم. نقداً با این پیغام فوری باید برآم، خدا حافظ شما!

پشت به شهر، رو به تاریکی بیابان، راه شهرش را در پیش گرفت. فردا شب شد. درویش که همان شاه عباس است به سراغ دکاندار آمد و شنید باز هم می گوید: «بکوب بکوب! همان هست که دیدی». درویش از او پرسید:

– دیشب کسی مجتمعه شامی برایت نیاورد؟

– بله آورد. عطر و بوی پلو، شکم هرگرسنه ای را سیر می کرد.

– پلو را خوردی یا بو کشیدی!

۶ چهل گیسو طلا

– مجمعه شام را به تاجر طرف کارم که مهمان شهر ما بود، دادم. او پُلو را خورد، مجمعه را شُسته و رُفته آورد و بعد هم به واسطه پیغامی، شبانه به شهرش رفت.

درویش گفت:

– عجب! حالا چرا پُلو را نخوردی و دستی به مرغ توپُر بریان نزدی؟

جواب داد:

– حسابش را کردم، دیدم تهیه چنین شامی، پُلویی، مرغ بریانی همیشه برای من محال است و از دخل و درآمدم برنمی آید درست کنم. غیر از این، من که با لقمه‌ای نان عادت کرده‌ام با خوردن شام شاهانه منبعد باید چه خاکی به سرم بریزم.

درویش گفت:

– بکوب! بکوب! همان است که دیدی. چیزی که خداوند معین کرده، همان هست و بس. قسمت و مقدّرات اوست، همان است و بس.

افسانه ما هم به سرسید. آن‌ها آنجا بودند ما آمدیم.

* روایت از: محمود صامت، ۷۰ ساله، بی‌سواد، ساکن گرگان. با کوشش شهربانو «زینت» مصدق، آموزگار. از همکاری علی‌اکبر حکمتی تشکر می‌شود.

ننه جان حیدرقلی

در روزگار قدیم پیرزنی بود و پسری داشت به نام حیدرقلی. هر قدر نصیحتش می‌کرد که زن بگیرد، او زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «اگر زن بگیرم، این زن با تو نمی‌سازد و بهتر است بی‌زن بمانم». مخلص آنقدر به حیدرقلی گفت و گفتند تا او راضی شد و دختری را به همسری حیدرقلی درآوردند. از قضا چند روز پس از عروسی، حیدرقلی راهی سفر شد و پیشاپیش سفارش مادرش را به نوع عروس کرد.

پس از رفتن حیدرقلی، نوع عروس دست به کمر زد و به پیرزن گفت: «هر چه تا حالا خانم بالا بودی و نشستی کافیه، از امروز باید پای

دوک نخریسی بنشینی و نخربریسی!

از آن روز دیگر کار پیرزن شد نخریسی و با خود می‌خواند:

عارض آوردم اول باری ننه جان حیدرقلی

من ره نشانده به نخریسی ننه جان حیدرقلی

روز و روزگار گذشت. حیدرقلی از سفر بازگشت و برای این که از حال و وضع مادرش باخبر شود سرزده پشت در حیاط خانه آمد و گوش وایستاد. صدای غمگین مادرش را شنید. خونش به جوش آمد و روز بعد زن را طلاق داد و از خانه بیرون کرد.

مدتی گذشت باز اطرافیان زنی دیگر را به عقد حیدرقلی درآوردن. این بار هم پس از عروسی، حیدرقلی راهی سفر شد و به نوعروس سفارش کرد که در غیابش احترام مادرش را حفظ کند. این نوعروس هم پس از رفتن حیدرقلی، پیرزن را به حیاط کشاند و او را مأمور نگه داری جوجه‌ها کرد. پیرزن هر روز غمگین می‌خواند:

عاروس آوردم اول باری	نه جان حیدر قلی
من ره نشاند به نخریسی	نه جان حیدر قلی
عاروس آوردم دوم باری	نه جان حیدر قلی
من ره نشاند جوجه ماری	نه جان حیدر قلی

روز و روزگار گذشت، حیدرقلی از سفر برگشت، پشت دیوارخانه گوش خواباند، ناله مادرش را شنید. زن دوم را هم پس از یک کتک مفصل طلاق داد و از خانه بیرون کرد.

مدتی گذشت، حیدرقلی باز با پادرمیانی نزدیکان، داماد شد و موقع رفتن به سفر سفارش لازم به زنش کرد و ماجراهی دو زن قبليش را هم به نوعروس گفت. پس از رفتن حیدرقلی، زن سوم به فکر افتاد که یک جوری کَلک پیرزن را بگَند و خیالش آسوده شود. این بود که پیرزن را به دسته مُطرب دوره گرد فروخت. بعد مو پریشان کرد و لباس سیاه پوشید. وقتی حیدرقلی از سفر آمد به او گفت مادرت مرده و با احترام در حیاط خانه دفنش کرده است. حیدرقلی گریه‌ها و زاری‌ها کرد و با همان چشمان گریان سپاسگزار از زن که به مادرش احترام گذاشته و با آبرومندی به خاکش سپرده است.

گذشت و گذشت. تا روزی در همسایگی حیدرقلی مجلس عروسی پیش آمد. نوای ساز و صدای مطرب‌ها بود. حیدرقلی غافلتاً صدا آشنای پرغمی را شنید.

عاروس آوردم اول باری
من ره نشاند به نخریسی
عاروس آوردم دوم باری
من ره نشاند جوجه ماری
عاروس آوردم سوم باری
من ره سپرد به مطربی

حیدرقلی خیز برداشت و به خانه همسایه رفت و دید این مادرش
است که نلالان می خواند. دست مادر محنت کشیده را گرفت و گریان
به خانه آورد. زنش که این وضع را دید، یک پارا دو پا کرد که از خانه
فرار کند، فرصت نکرد حیدرقلی گیسوانش را گرفت و پیچاند و با
أُرَذَنْگِی از خانه بیرون شد. عهد بست اصلاً زن نگیرد و بقیه عمر را
همدم و مونس مادر پیرش باشد. این طور هم عمل کرد.

* روایت از: زهرا علائی، سواد قرآنی، خانه‌دار، ۶۵ ساله، ساکن گرگان. با
کوشش و همکاری محمد باقر گلستانه دبیر دبیرستانهای گرگان.

کیک مُرده

یکی بود، یکی نبود. غیر خداکسی نبود. تا این که روزی کلاع سیاهی با شپشی رویه رو شد. از شپش پرسید:

- چرا سیاه پوشیده‌ای؟

شپش احوال غمگین خود را گفت:

- مگر خبر نداری کیک ک مرده، شپشک عزا گرفته!
کلاع نوک محکمی زد تا شپش را بگشد ولی شپش جستی زد و در رفت و در اثر این ضربه، نوک کلاع شکست. پرواز کرد و بعد روی دیواری نشست. دیوار پرسید:

- چرا این طور نوک شکسته‌ای؟

کلاع جواب داد:

- مگر خبر نداری کیک مرده، شپشک عزا گرفته، کلاع نوک شکسته سر دیوار نشسته!

دیوار تا این حرف را شنید، تکانی به خود داد و گفت:

- پس من هم دیوار گردن کج.

درخت چنار که به کجی دیوار نگاه کرد، از دیوار پرسید:

- چرا گردن کج شده؟

دیوار جواب داد:

– مگر خبر نداری کیک مرده، شپشک عزا گرفته، کلاع نوک
شکسته سر دیوار نشسته، من هم از غم، گردنم کج شده.
چنار از ناراحتی تکان‌های محکمی به تن و شاخه‌هایش داد.
برگ‌هایش ریخت و گفت:

– پس من هم چنار برگ ریزان.

مدتی از این ماجرا گذشت تا این که بُزی به زیر درخت آمد و دید
برگ‌های چنار روی زمین ریخته، از چنار پرسید:
– چرا برگ‌هایت ریخته؟

چنار جواب داد:

– مگر خبر نداری! کیک مرده، شپشک عزا گرفته، کلاع
نوک شکسته سر دیوار نشسته، دیوار شده گردن کج، من هم چنار
برگ ریزان.

بُز ریشی جنباند و پُر سرو صدا بع بع کرد. تنش را به شدت تکان
داد و گفت:

– پس من هم بُز مو ریزان!

بُز پس از نشخوار روزانه برای آبخوری به رودخانه رفت. آب
رودخانه از دیدن بُز تعجب کرد و پرسید:
– آقا بُزه چرا موها یت ریخته؟

بُز جواب داد:

– مگر خبر نداری! کیک مرده، شپشک عزا گرفته، کلاع نوک
شکسته سر دیوار نشسته، دیوار شده گردن کج، چنار شده برگ ریزان،
من هم بُز مو ریزان.

آب از شنیدن این خبر طغیان کرد و گل آلود شد و گفت:

- من هم آب تُول به تُول!

ساعتی بعد پیرمردی که میرآب کشتزارها بود و همه به او بابا می‌گفتند، بیل به دوش کنار رودخانه آمد. از گل آلودی آب تعجب کرد و از آب رودخانه پرسید:

- ای آب چرا تُول شده‌ای؟

آب رودخانه جواب داد:

- مگر خبر نداری! کیک ک مرده، شپشک عزا گرفته، کلاع نوک شکسته سر دیوار نشسته، دیوار شده گردن کج، چنار شده برگ ریزان، بُز شده موریزان، من هم شدم آب تُول به تُول.

بابا میرآب ناراحت شد و بیل را روی کولش گذاشت و کناری ایستاد و گفت:

- پس من هم بابا بیل به کول.

دختری که کاسه‌ای ماست خریده و روانه خانه بود، بابا میرآب را دید و از او پرسید:

- بابا چرا بیل را روی کولت گذاشته‌ای و کار نمی‌کنی؟

بابا میرآب گفت:

- مگر خبر نداری! کیک ک مرده، شپشک عزا گرفته، کلاع نوک شکسته سر دیوار نشسته، دیوار شده گردن کج، چنار شده برگ ریزان، بُز شده موریزان، آب هم شده تُول به تُول، من هم بابا بیل به کول.

دخترک غصه‌دار شد و با ناراحتی ماست کاسه را به سرو صورتش مالید و گفت:

- پس من هم دختر ماست به رو.

۱. تول = گل، تبره

خانه رفت. مادر دختر سر تنور پر از آتش مشغول نان پختن بود که
دخترش را با سرو روی ماست مالی شده دید، از او پرسید:

– دختر جان چرا ماست به صورت مالیده‌ای؟

دخترک جواب داد:

– مگر خبر نداری! کیک مرده، شیشک عزا گرفته، کلاع نوک
شکسته سر دیوار نشسته، دیوار شده گردن کج، چنار شده برگ ریزان،
بُز شده مو ریزان، آب شده تُول به تُول، بابا شده بیل به کول، منم
دختر ماست به رو.

مادر شیون کنان به سرو سینه زد و گفت:

– پس منم می‌روم توی آلو.

خیزید تا خود را توی تنور پر از آتش بیندازد که در این موقع کیکی
که در تار و پود لباسش مخفی شده بود از گرمای شدید احساس خطر
کرد و بیرون پرید طوری که جست زدنش را مادر و دختر به خوبی
دیدند. خوشحال شدند که همه‌ی این خبرها شایعه‌ای بی اساس بوده
و کیک ک نمرده است. زن از انداختن خود به درون تنور منصرف شد و
دخترش هم رفت که خبر زنده بودن کیک ک را به بابا برساند. بابا هم به
آب، آب هم به بُزی... خبر به کلاع سیاه هم رسید که ما آمدیم.

* روایت از: محمد باقر گلستانه، ساکن گرگان به نقل از مادر و مادر بزرگ.

هفت تازن دماغ بُریده

یکی بود، یکی نبود. مرد کوچک اندامی بود به نام «علی» و این طور بود که علییک صداش می‌کردند. این علییک از کار و بار روزانه‌اش به خانه آمد و به زنش گفت:

– امشب مهمان دارم، باید همه چیز و هر نوع خوراکی که در دنیاست، تهیه کنم.
زن بی‌چاره گفت:

– چشم

زن تا تنگ غروب در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود. نماشام^۱ مردش آمد به او گفت:

– ببین هر نوع خوراکی که در دنیاست برای تو و مهمانت درست کردم، ببین چیزی هم کم و کسرست؟
مرد نگاه‌نگاه به غذاها کرد، گفت:
– یک چیز کم است!

به همین بهانه که دائم می‌گفت «یک چیز کم است» اما نمی‌گفت

۱. نماشام = غروب

کدام چیز، خودش را به عصبانیت زد، سردماغ زن را بُرید. زن به رختخواب مریضی افتاد و پس از مدتی زخم دماغش خوب شد و مرد در این فرصت، دختری را به زنی گرفت. پس از هفته‌ای به زن تازه‌اش گفت:

– امشب مهمان دارم، باید همه نوع خوراک‌های دنیا را سر سفره بگذاری!

این زن بی‌چاره هم همه نوع خوراک‌های خوشمزه دنیا را درست کرد و سر سفره گذاشت، نماشام مردش آمد به او گفت:

– هر خوراکی که در دنیا هست برای تو و مهمانت سر سفره گذاشتم، حالا بین چیزی هم کم و کسر است؟ مرد نگاه نگاهی کرد. آن وقت گفت:

– یک چیز کم است!

زن بی‌چاره پرسید:

– چه چیز؟

گفت:

– کم است!

سردماغ این زن را هم با «کم است، کم است یک چیز» بُرید و با همین بهانه هفت تا زن گرفت و با «کم است، کم است یک چیز» دماغ زن سوم، چهارم و تا هفتمی را بُرید.

حالا بشنوید. روزی از روزها هفت تا زن دماغ بُریده به حمام رفتند. دختری هشیار و مگار دماغ بُریده‌ها را دید و پرسید:

– چی شده؟ هفت تا زن! هر هفت تا دماغ بُریده.

جوابش دادند:

– دختر جان! نمک روی زخممان نریز، دل ما خون است.

دختر مکار گفت:

– علاج دردتان می‌کنم.

گفتند:

– اگر علاج درمان کنی، مثل ما هفت تا، می‌شوی هشتمی.

و بالاخره فاش کردند:

– یک آفایلی است به نام علییک، موقع به موقع زنی می‌گیرد، او در مهمانیش می‌خواهد هر نوع غذا که در دنیا هست پخته شود و حالا که همه نوع غذا تهیه می‌کنی، بهانه می‌گیرد می‌گوید یک چیزش کم است، کم است، بعد دماغ می‌برد.

دختر مکار گفت:

– مرا به زنیش درآورید، آن وقت می‌بینید که چه کار می‌کنم.
زنان دماغ بُریده پس از استحمام، به خانه آمدند و به علییک گفتند:
– دختری خاطرخواحت شده، می‌خواهد زنت شود.

علییک گفت:

– بسیار خوب، بروید مجلس درست کنید.
بالاخره این دختر، زن علییک شد. زنان دماغ بُریده دلشان تاپ تاپ می‌زد و به هم می‌گفتند دماغ این دختر بی‌چاره را هم خواهد بُرید. هفته‌ای گذشت. علییک طبق معمولش موضوع مهمان و سفره و همه جور خوراک‌های دنیا را پیش کشید. دختر مکار قبول کرد. سر موعد همه نوع خوراک‌های دنیا را پخت و سر سفره چید، بعد بشقابی شکسته برداشت و میان آن نجاستی گذاشت. علییک به خانه آمد، به سفره بِرویِ نگاه کرد، نگاه کرد و گفت:

– یک چیزی کم است.

دختر مکار پرسید:

- چه چیزی کم است؟

دختر بشقاب نجاست را برداشت و گفت:

- شاید این کم باشد، که هست.

علییک غرغر کرد، بهانه‌اش نگرفت و نتوانست دماغ این یکی را ببُرَد. روز بعد نقشه‌ای کشید و به دکان همسایه مراجعه کرد و خواست که او را در جوالی بگذارد و ببرَد خانه‌اش و به زن جدیدش بگویید این بار چغندر است آقا علییک فرستاده. دکاندار هم قبول کرد. علییک توی جوال رفت. دکاندار با نخ قندی جوال را بست و جوال را به خانه علییک برد و گفتنی را هم به زنش گفت. زن کیسه را براندازی کرد و انداخت توی حوض، بعد زنان دماغ بُریده را صدا زد و گفت:

- بیایید کیسه چغندر آقا علییک را با چوب بکوبید که گل‌ها از چغندرها جدا شوند، چغندر تمیز و شسته و رُفته تحویلش دهیم.
هشت تایی شروع کردند به کوبیدن جوال. ابتدا ناله ناله‌هایی از جوال شنیدند و بعد از تار و پود جوال خون بپرون زد. جوال خون آلود را از حوض درآورده‌اند. سرش را باز کردند، علییک را دیدند. ناله کنان و بی‌زمق گفت:
- مرا کشید!

زن هشتمی، همین دختر مکار گفت:

- خودت پیغامدادی چغندر است.

علییک خورد و دَم نزد. سرو دست شکسته در رختخواب افتاد. دختر مکار که داد و قال درد وضع حمل زن همسایه را شنید، به خانه همسایه رفت. همین که زن فارغ شد، سکه سلطانی به زائو داد و برای ساعتی نوزاد را به امانت برداشت، به خانه آورد و توی چشتك علییک گذاشت. علییک که خواب بود با صدای نوزاد از

خواب پرید. دست به خشتك برد. بچه‌ای را یافت. با پریشانی گفت:
 – زن! زن! انگار من زایده‌ام، اگر مردم بفهمند دیگر آبرویی ندارم،
 این هفت تا زن هم نفهمند.

دختر مکار، همان زن هشتمی گفت:

– خوش به حالت، سرت سلامت! راحت باش بچه را طوری
 درمی‌کنم که هیچ کس نفهمد.
 بعد نوزاد را به مادرش داد.

حالا بشنوید از علییک. علییک از زور ناراحتی خور و خواب
 نداشت. چاره را فرار از خانه دید. سفره نان و کوزه‌ای آب برداشت و
 از شهر گریخت. دختر مکار به هفت تا زن دماغ بُریده گفت:

– حالا نفس راحت بکشید، به سزا‌ای رسید که برای هفت پشتش
 کافیست.

از برگشتن علییک یک ماه، دو ماه، یک سال خبری نشد. بعد از دو
 سال علییک برگشت و به دم دروازه شهر رسید تا به خیالش از آوارگی،
 در خانه و زندگیش سامان بگیرد. از قضا دم در دروازه فحش دو
 بچه‌ای که با هم دعوا می‌کردند، این بود:

– شکم گُنده! تو هم عاقبت مثل علییک بچه می‌اندازی.
 علییک تا شنید، شِرقی به پیشانی اش کوبید و تو لبی گفت: «وای!
 حرف زاییدن من هنوز ورد زبان هاست».

از همان راه که آمده بود، برگشت، رفت و رفت، پشتش را هم نگاه
 نکرد. او سانه‌ما به سررسید، کلاعجه به خانه‌اش نرسید.

* روایت از: ربابه کاشانی، ۸۵ ساله، بی‌سواند ساکن گرگان با کوشش ام‌کلثوم
 جلینی، آموزگار و همکاری علی‌رضاء‌رسمانی.

خشت طلا

روزی بود و روزگاری بود، هر کس به فکر کاری بود. زن و شوهری بودند. مرد با کاری که می‌کرد درآمدش ناچیز بود. زن هم به خانه‌داری مشغول بود و بعضی از روزها هم لب رودخانه می‌رفت و لباس می‌شست. یکی از این روزها که داشت لباس‌ها را آب می‌کشید، خستی طلا در رودخانه پیدا کرد. دلش غنج زد و خشت طلا را لابه‌ای لباس‌ها گذاشت و به خانه آورد.

دام شب که شوهرش از سرکار آمد، خشت طلا را به او نشان داد و ماجرای پیدا کردنش را به او گفت. شوهرش خوشحال شد و گفت:

– زن! عمو رمضان در راه است، به زودی می‌آید، این هم خرج عمو رمضان است که خدا رسانده.

بعد خشت طلا را زیر رختخواب گذاشت.

صبح روز دیگر وقتی مرد روانه کار روزانه‌اش شد، زن چادرش را سر کرد و رفت جلو در خانه نشست و به خیال این که خدمتی به شوهرش کرده باشد، هر مردی را که می‌دید می‌پرسید:

– تو عمو رمضانی؟

و جواب می‌شنید: «نه!». تا این که رندی برای بی بردن به سؤال زن، جواب داد:

– بله! من عموم رمضان هستم، مگر با من کاری داری!
زن او را به خانه برد. به او گفت:

– شوهرم خشتی طلا برای خرجیت کنار گذاشته، بیا و بردار.
مرد خشت طلا را برداشت و فوراً از شهر دررفت.

حالا بشنوید. شب که مرد به خانه آمد. زن با خوشحالی به او گفت:

– عموم رمضان اینجا بود و همان طور که گفتی خرجیش خشت
طلا را به او دادم.

مرد با شنیدن این حرف از زن ساده دل خود عصیانی شد و کتکش زد. زن هم گریان و قهرآسود از خانه بیرون رفت و سر به بیابان گذاشت. نیمه‌های شب شد. سگ‌ها واق واق می‌کردند. زن که از ته دل می‌خواست شوهرش دنبالش بباید، رو به طرفی که صدای سگ‌ها از آن جا می‌آمد، گفت:

– خاله وق وق پی ام آمدی، نه! نمی‌آیم.
 ساعتی گذشت این بار صدای عرعر الاغنی آمد، باز گفت:

– خاله عرعر پی ام آمدی! نه، اصلاً نمی‌آیم.
 ساعتی دیگر گذشت. صدای زنگی را شنید، بعد دید شتری با بار طلا و جواهرات از کاروان دور افتاده و به سویش می‌آید. با خوش‌رویی گفت:

– خاله گردن درازه حالا که تو آمدی به خاطر بلندی قدت، می‌آیم.
افسار شتر را گرفت و به طرف خانه آمد. شوهرش از این وضع غافلگیر و از دیدن شتری با بار طلا و جواهرات خوشحال شد. و از آن جایی که می‌دانست زنش ساده دل است به او گفت:

– خوب شد آمدی چون قرار است از آسمان سنگ تیریگ^۱ بباره و
چشم شاه را کور کند، تا دیر نشده برو توی تنور و من سرش را
بپوشانم، نه که چشمت کور شود.

زن ساده دل باور کرد و توی تنور رفت. مرد هم مَجمعی^۲ را سر تنور
گذاشت. مُشتی ارزن روی مجمع ریخت. بعد خروس و مرغها را از
لانه بپرون کرد. مرغها بال بال زنان به طرف مجمع سر تنور دویدند و
پس اپس شروع کردند به دانه چینی. صدای نوک زنی به خیال زن،
باریدن تگرگ تند و سنگینی بود. در این فرصت مرد چاله‌ای کند و
جواهرات را در آن دفن کرد. شتر را هم کُشت، کبابی خورد، الباقي و
استخوان‌ها را هم چال کرد، طوری که اثری از شتر باقی نماند. صبح
روز بعد زن را از تنور بپرون آورد و سرکارش رفت.

نژدیکی‌های ظهر بود که در کوچه جارچی جار می‌زد: «ایها الناس!
شتر شاه با بار جواهرات گم شده! هر کس شتر را دیده و خبر دارد به
حکومتی بیاید و مُستلّق بگیرد».

زن با شنیدن این خبر، چادر به سر کرد و به حکومتی رفت و خبر
داد شتر را، او پیدا کرده و به شوهرش داده است. مأموران شاهی به
خانه آن‌ها ریختند و شوهر زن را گرفتند. مرد در حال رفتن با مأموران
به زنش گفت:

– ای زن! حالا که من می‌روم، مواظب خانه باش، جانِ تو و جانِ
خانه.

زن جواب داد:

– خاطر جمع باش، من از دَرِ خانه مواظبت می‌کنم.

۱. سنگ تیریگ = نگرگ ۲. مجمع = سینی بزرگ

مرد را نزد شاه بردند. وقتی موضوع را از او جویا شدند، گفت:
 - زن من خُل است، چرند و پرنده گفته، اگر او را اینجا بیاورید،
 متوجه قضیه می‌شوید.

شاه دستور داد که زن را حاضر کنند. مأموران شاهی سراغ زن رفتند. او جلو دَرِ خانه نشسته بود. مأمور شاهی به او گفت:
 - باید با ما به حکومتی بیایید!

زن فوراً کلنگ و بیلی آورد. دَرِ خانه را با چارچوب از جا درآورد و با طناب بست و همراه مأموران شاهی کشان‌کشان آورد. به حضور شاه رسید. شاه و آرکانش از تعجب دهان‌شان بازماند. یکی از ارکان شاه پرسید:

- شتر شاه را دیده‌ای؟

زن جواب داد:

- بله! شتر را با بار جواهر و طلا به خانه بردم و افسارش را به شوهرم دادم.

شاه پرسید:

- چرا شتر را از راه ربودی!

زن جواب داد:

- به واسطه دعوای شوهرم از خانه فهرکرده بودم، خاله وقوق آمد برنگشتم، خاله عَرَعَ آمد برنگشتم، تا این که خاله گردن درازه آمد پیش من تا مرا با شوهرم آشتبی دهد، به خاطر قد و بالای خاله گردن درازه و بزرگیش برگشتم و قبول کردم.

شاه پرسید:

- انفاق چه موقع بود؟

زن جواب داد:

– همان موقع که از آسمان سنگ تیریگ می‌بارید و چشم شما را
کور کرد.

شاه باور کرد که زن کاچه و مشنگ است. پرسید:

– چرا دار خانه را با خودت آورده‌ای!

زن جواب داد:

– برای این که شوهرم سفارش کرده بود، مواطن دار خانه باشم.
شاه و ارکانش از چنین مجلسی کيف و تفریح کردند و خنده دند.
مرد از غل و زنجیر آزاد شد. او هم دست زنش را گرفت و با جواهراتی
که در خانه داشت، از آن شهر کوچ کردند و رفتند. آنها رفند و ما
آمدیم.

* از این افسانه، روایت‌های دیگری هم شنیده و نقل شده است. این افسانه یکی
از روایت‌های شاخص است. از مجموع و برآیند روایت‌های است که می‌توان روایت
اصیل را بازشناخت. روایت از زهرا علایی، ساکن گرگان، خانه‌دار، سواد
قرآنی، باکوشش و همکاری محمدباقر گلستانه.

شانس

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. زیر آسمان کبود مادری بود، وقت بی وقت به یکی گلسته فرزندش سفارش می کرد: «حسن جان! تبلی هم حدّی دارد، به فکر یک کار و کاسبی باش». حسن در جواب می گفت: «شانس و اقبال من خوابیده، بی نتیجه است». این بود، تا این که روزی مادر به او گفت:

– پس پاشو برو ببین شانس و اقبالت کجا خوابیده، بیدارش کن!
حسن این بار حرف مادرش را گوش کرد. پشت به شهر و رو به بیابان راه افتاد. در بیابان، به گرگ بیابانی برخورد. گرگ از او پرسید:
– کجا؟ این طور با عجله!

– پی شانس و اقبالم هستم که کجا خوابیده است تا با همین تبر بیدارش کنم.

گرگ بیابان درخواستی کرد:
– اگر شانس و اقبالت را پیدا و بیدار کردم، آژش بپرس من گرگ بیابان چی بخورم تا میریضی و سردردم خوب شود.
به راهش ادامه داد. از بیابان گذشت. به سرزمین تازه‌ای رسید.
پیرمردی سرراهش سبز شد و از او پرسید:

– بابا جان کجا می‌روی؟

جواب داد:

– دارم می‌روم دنبال شانس و اقبالم، بینم کجا خوابیده تا بیدارش
کنم.

پیرمرد دهقان گفت:

– وقتی پیدایش کردی، به شانس و اقبالت بگو پیرمرد دهقانی
هست که در یک لگه زمینش هرچی می‌کارد، حاصل نمی‌دهد،
علتش چیست؟

حسن این سفارش را هم قبول کرد و راه افتاد. هنوز راه زیادی را
پشت سرنگذاشته بود که با سواری رویه رو شد. سوار که مرد توانگری
به نظر می‌رسید، از حسن پرسید:

– در این راه طولانی، کجا می‌روی؟

جواب داد:

– برای پیدا کردن شانس و اقبالم راه افتاده‌ام.
سوار گفت:

– پیدایش کردی به او بگو حاکمی است در هر لشکرکشی شکست
می‌خورد، علتش چیست؟

حسن به این سوار که نخواسته بود خودش را شاه یا حاکم معرفی
کند، قول مساعد داد. پس از راه‌پیمایی دراز، بالاخره به یک دهن
چاهی رسید. گمان کرد جای شانس و اقبالش در همین چاه است و
راحت و آسوده هم خوابیده. این بود که سر چاه رفت و بانگ زد:

– شانس!

از قضا جواب شنید:

– بله!

پرسید:

– بالاخره پیدات کردم، حالا بیداری؟

جواب شنید:

– السّاعه بیدار شدم، حرف‌هایت را بزن!

گفت:

– در بیابان، گرگ بیابانی سرراهم را گرفت و از من خواست تا از تو
بپرسم چه کار کند و چه بخورد تا چاره مريضی و سردردش شود.

جواب شنید:

– با خوردن سرآدم دیوانه، مريضیش خوب می‌شود.

دوباره پرسید:

– در منزل دوم پیرمرد دهقانی پرسید چرا در یک لگه زمینش،
هیچ زراعتی بعمل نمی‌آید و حاصل نمی‌دهد.

جواب شنید:

– علت این است که زیر خاکش، هفت خُم خسروی گنج جواهر و
طلاق است، دفینه را در بیاورد، زمین حاصل می‌دهد.

سه‌باره پرسید:

– در منزل سوّم به سواری برخوردم، می‌خواست بداند چه دلیلی
دارد که در هر جنگی شکست می‌خورد.

جواب شنید:

– او دختر است، باید شوهر کند، آن وقت در جنگ‌ها شکست
نخواهد خورد.

شانس از او پرسید:

– پرسش دیگری هم داری!

حسن پرسید:

– حالا بیدار بیداری!

جواب شنید:

– من شانس و اقبالت هستم، بدان که شانس و اقبالت نخوابیده،
بیدار است. فرصت را از دست نده و راه بیفت.

حسن خوشحال و شادمان از پیدا کردن و بیدار شدن شانس و
اقبالش، راه رفته را به طرف خانه و مادرش بازگشت. سرراه، سوار را
منتظر دید. سوار از حسن پرسید:

– چه حال! و از پرسش ما چه خبر؟

حسن گفت:

– اقبالم گفت علاج تو، شوهر است تا در جنگ‌ها پیروز شوی.
سوار گفت:

– من شاه این ولایت هستم، حاضرم به عقدت درآیم. تو می‌شوی
حاکم این سرزمین و من هم وزیرت. جنگی هم که پیش آید به گفته
شانس و اقبالت، پیروز خواهیم شد.

حسن جواب رد داد. سوار گفت:

– یادت باشد من می‌خواهم زنت شوم، تو هم پادشاه خواهی شد.
حالا می‌خواهی بروی، برو!

حسن با تکان سر، راهش را ادامه داد. به پیرمرد دهقان رسید.
پیرمرد دهقان پرسید:

– باباجان، بی خبر نباشی!

حسن گفت:

– به گفته‌ی شانس بیدارم در آن لکه زمین، هفت تا هُم خسروی
جواهر و طلا دفن است. با درآوردن هفت هُم خسروی از زیر خاک،
زمین حاصل می‌دهد.

پیرمرد از خوشحالی گریبان حسن را گرفت و گفت:

– جوان! شانس و اقبال به تو روی آورده، قدرش را بدان!

بعد گفت:

– جوان برازنده‌ای! اگر دامادم شوی، من دست تنها با کمک تو هفت خُم خسروی را از زیر خاک در می‌آوریم، بعد خانوادگی با زمین پرحاصل و گنج به خوشی زندگی می‌کنیم.

حسن پیشنهاد پیرمرد دهقان را هم رد کرد و به راهش ادامه داد. منزل بعدی، بیابان بود. گرگ بیابان را لَهَ زنان منتظر دید. گرگ از او پرسید:

– شانس و اقبال را پیدا کردی؟

جواب داد:

– پیدا و بیدار، چاره درمان مریضیت را هم به من گفت. گرگ بیابان باید مغز سرآدم دیوانه‌ای را بخورد تا خوب شود.

گرگ بیابان پرسید:

– ببینم در راهی که رفته غیر از من، در راه و نیم راه به کسی برنخوردی و حرفی نشنیدی؟

حسن جواب داد:

– چرا! سواری که معلوم شد دختر و حاکم ولایتی است، به من گفت علت این که در جنگ‌ها شکست می‌خورد، چیست! علتش را از شانس و اقبالم سئوال کردم. پیغام داد این سوار باید شوهر کند. خبر را در برگشت به سوار گفتم. سوار جوابم داد حالا که این طور است من تو را به شوهریم انتخاب می‌کنم. شما شاه و من وزیر، من قبول نکردم. بعد به پیرمرد دهقانی رسیدم. پیرمرد دهقان مشکل حاصل ندادن لکه زمینش را به من گفت. شانس و اقبالم جواب داد، هفت خُم خسروی

جواهر و طلا در آن لکه زمین دفن است. پیرمرد دهقان که این حرف را شنید به من پیشنهاد کرد دامادش شوم تا به اتفاق هفت خُم خسروی را از زیرزمین در آوریم و به خوشی زندگی کنیم، باز هم قبول نکردم، تا این که رسیدم به این بیابان نزد شما.

گرگ بیابان، ناخن‌هایش را بازکرد و بینیش را خاراند و گفت:
– مگر از تو دیوانه‌تر، آدمی هم پیدا می‌شود، علاج مریضی من خودت هستی!

این را گفت و به طرفش حمله‌ور شد. قصه ما هم به سر رسید.

* روایت از: محمود صامت، ۷۰ ساله، بی‌سواد، ساکن گرگان، با کوشش شهربانو «زینت» مصدق، آموزگار. با همکاری علی‌اکبر حکمتی. گفتنی است از این افسانه، روایت دیگری در استان مازندران موجود می‌باشد که در یکی از کتاب‌های مؤلف آمده است.

پنج تا شد، شش تا شد

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. مادر و دختری با هم زندگی می کردند. دختر خیلی پُرخور بود. در وعده صبحانه یا عصرانه چای خوری، ۹ پیاله چای می خورد. روزی بزار دوره گردی به در خانه شان رسیده بود، فریاد می زد:

— بزاری بزار! پارچه حریر، محمول

مادر برای خرید پارچه دم دَرَفت. داشت رنگ و بافت طافه های پارچه را نگاه می کرد که دخترش آمد و گفت:

— ننه! ننه!

— بعله!

— پنج تا شد

مادر جواب داد:

— خیلی خُب ننه!

لحظاتی بعد، دوباره برگشت و مادرش را صدا زد:

— ننه! ننه!

— بعله!

گفت:

- شش تا شد.

می‌رفت و برمی‌گشت تا عدد (۹) را گفت. مادرش فهمید طبق معمول (۹) تا چای خورده است. بزاز دوره‌گرد که شاهد این وضع بود، پیش خود فکر کرد: «این چه حکمتی است که دختر می‌رود و می‌آید و می‌گوید بنج تا شد، شش تا شد. گمان می‌کنم ساعت به ساعت ۹ مُشت پنبه می‌ریسد و ۹ کلاف نخ می‌کند». بعد با خود گفت: «صلاح من است که به مادرِ دختر، پیشنهاد کنم دخترش زنِ من شود، در این صورت پنبه‌های مرا نخ می‌ریسد، از نخ پارچه و از پارچه‌ها طاقه، فروشم پررونق می‌شود». بزاز با این فکر و خیال، حرف‌ها با خودش زد. اما هرگز فکرش را هم نمی‌کرد منظور از ۹ تا گفتن، این است که دختر ۹ تا چای خورده است. روز بعد بزاز به خواستگاری دختر، در خانه را زد. با قبولی پیشنهادش به خوبی و خوشی جشن عروسی گرفتند. زنش هنوز نو عروس بود که سفر مکه به بزاز واجب شد. به زنش گفت:

- رفت و برگشت من به مکه، یک سال طول می‌کشد، اتفاق‌ها را پر از پنبه می‌کنم، روزی ۹ مُشت پنبه را که نخ برسی، من برگشته‌ام. با دادن جواب مثبت، خیال بزاز را راحت کرد. بزاز راهی سفر مکه شد. اما او در غیاب شوهرش، روز به روزش را با مادر و همسایه‌ها به صحبت و پرخوری گذراند. سر سال شد. به او خبر دادند:

- چرا نشسته‌ای، حاجی آمد!

- کجاست؟

- بیرون دروازه.

با خود گفت: «ای داد و بی داد یک ذره هم نخ نرسیدم، هیچ‌کاری نکردم، جواب حاجی را چی بدhem». تصمیم گرفت برای خوش آمدن

حاجی، لاقل یک دیگ آش بیزد. این بود که دست به کار شد. یک دیگ بزرگ آش را روی اجاق گذاشت. در جوارش به اندازه یک کیسه پنبه قوار داد. چرخیچه^۱ دوک نخریسی را هم آورد. ماند با پرخوریش چه کار کند. فکری کرد و با خودش گفت: «با دوک که پنبه می‌رسیم، نرمه جارویی به چرخیچه می‌بندم، دسته‌اش را که بچرخانم، ته نرمه جارو در دور اوّل چرخ به آش می‌خورد، و در دور دوم نرمه جارو به دهانم می‌رسد، آش را می‌لیسم». شروع به کار کرد. با یک دست دوک را دُور می‌داد و با دست دیگر دسته چرخیچه را می‌چرخاند. نرمه جارو به آش دیگ تماس پیدا می‌کرد، بعد در حرکت دَورانی آش به دهان او می‌رسید و می‌لیسید و می‌خواند:

– نمی‌دانم بخورم یا بلیسم

حاجی به دروازه رسید

مجال خوردن نرسید

در این هنگام دخترشاه پریان که تیغه ماهی در گلویش گیرکرده بود و با هر جادو و دارو نتوانسته بودند تیغ را درآورند، خره خِره کنان گذرش به این جا افتاد. وقتی وضع کارکردن، آش خوردن و خواندن زن را دیداز خنده شدید به سرفه افتاد و از زور و فشار خنده تیغه ماهی از گلویش بیرون پرید و نفسی راحت‌کشید. به جلد آدمیزاد درآمد و گفت:

– این چه کاری است که می‌کنی!

جواب داد:

– نمی‌دانی! حاجی به دروازه رسید، مجال خوردن نرسید، نمی‌دانم بخورم یا بلیسم.

۱. چرخیچه = چرخ نخریسی کوچک

دخترشاه پریان به سختی جلو خنده‌اش را گرفت و گفت:

– می‌خواهی کمکت کنم و این همه پنه را بریسم!

جواب داد:

– چه خوبه اگر این کار را بکنی.

دختر فوراً با جلد اصلی، نزد پدرش رفت. ماجراهی بیرون پریدن تیغه‌ماهی و ریخت و قواره و کار و تقاضای زنِ نجات دهنده‌اش را برای شاه‌پریان تعریف کرد. شاه‌پریان از این که دخترش از عذاب تیغه‌ماهی راحت شده بود، شادمان شد و گفت:

– دخترم! پاداش زن این است که هر چه پنه دارد بریسم، نخ کنیم، پارچه ببافیم و طاقه زنیم.

شاه‌پریان و بزرگ و کوچک پریان به جلد آدمیزاد درآمدند. به اتفاق دخترش به خانه زن حاجی رفتند. با خنده از کار و قواره زن، معطل نکردند و در چشم به هم زدنی، پنه‌ها را رسیدند، نخ کردند، پارچه بافتند و طاقه‌طاقه روی هم چیدند. بعد خانه را برای آمدن حاجی، ترو تمیز کردند و رفتند. همه چیز، مرتب سر جای خود برد، حاجی وارد خانه شد و گفت:

– به! به! در خانه گل بریز، گلاب جمع کن!

وقتی طاقه‌طاقه پارچه‌ها را دید، هوش از سرشن رفت و پیاپی گفت:

– آفرین به تو زن! این طور زن‌ها، مرد خانه را مرد می‌کنند.

طاقه‌های پارچه را فروخت. یک سال هم نگذشت، ثروتمند نامداری شد. تصمیم گرفت بار دیگر سفر مکه را به جای آورد. به زنش گفت:

– این دفعه تمام اتفاق‌ها را پر از پنه می‌کنم، می‌دانم از عهدۀ رسیدن و پارچه بافتنشان برمی‌آیی.

زن که این حرف را شنید. پیش خودش گفت: «بار اوّل عده‌ای به دادم رسیدند، این بار چه کارکنم، نه! کارِ من نیست، پس چه کارکنم!». در این فکر بود که متوجه شد سه تا سوسک از دیوار بالا می‌روند. نقشه‌ای به ذهنش رسید. ناگهان برخاست و گفت:

– سلام علیکم دخترخاله جان، خاله جان، عروس خاله جان!
خوش آمدید!

شوهرش به اطراف و به هر سو نگاه کرد، کسی را ندید. پیش خود گفت: «به سرش زده! این از اثرات تنها ماندن است که دارد بی‌خودی با خودش حرف می‌زند». رو به زنش کرد و گفت:

– با کی حرف می‌زنی! این جا که کسی نیست.
زنش با اعتراض جواب داد:

– با کی حرف می‌زنم! دیوار را نگاه کن! خاله‌ام، دخترخاله‌ام، عروس خاله‌ام دارند این جا می‌آیند.

شوهرش گفت:

– سوسک که خاله، دخترخاله و عروس خاله نمی‌شود.
جواب داد:

– این‌ها را این طور نگاه نکن! آدم بودند، زرنگ بودند، از بس کار کردند، مثل من این قدر پنbe ریسیدند، نخ تابیدند، پارچه بافتند و طاقه زدند، این کارها را کردند که به این وضع و حال درآمدند و ریزو کوچولو شدند.

شوهرش از شنیدن این حرف و نگاه به سوسک‌ها، هراسان و دلوپس شد و گفت:

– نه! نه! دیگر حاضر نیستم کار بکنی، نه پنbe می‌آورم، نه اجازه می‌دهم نخ بتابی و پارچه ببافی.

زن خوشحال و شادمان از تَه دل خنديد. با چنین نقشه‌اي خودش را از عذاب پنه ريسيدن، نخ تابيدن و پارچه بافتن نجات داده بود. خوب و خوش در زندگى با هم، خوشبخت بودند که ما آمدیم. قصهٔ ما به سررسید، کلااغه به خانه‌اش نرسید.

* روایت از: زهرا خراسانی، ۵۸ ساله، بی‌سواد، خانه‌دار، ساکن گرگان. به کوشش شیرین عفت‌کیا، آموزگار. از همکاری محمدباقر ساوری سپاسگزاری می‌شود.

نارنج سوم

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. پادشاهی نذر کرد اگر صاحب فرزندی شود، یک حوض عسل و یک حوض روغن را بین مردم تقسیم کند. نذرش قبول شد. زنش پسری زایید. شاه هم در هشت سالگی پسرش حوضی پراز عسل و حوضی پراز روغن را کوزه کوزه به مردم داد. ته مانده‌ای باقی بود که پیروز نی سرسید. پیروز ته حوض‌ها را دست کشید و بالاخره قدری عسل و روغن توی کوزه‌اش ریخت. شاهزاده بازیگوش، تیری در چله کمان نشاند و به سوی کوزه پیروز رها کرد. کوزه شکست و همان ته مانده روغن و عسل به زمین ریخت. پیروز گفت:

– تو که کوزه‌ام را شکستی. الھی سه تا نارنج قسمت شود.
شاهزاده بازیگوش شنید، چیزی نگفت. درست در بیست سالگی بود که یادش از نفرین پیروز آمد. پیروز خوشبختانه زنده بود. او را پیدا کرد. از پیروز پس از یادآوری کارگذشته‌اش، پرسید:
– آن زمان که گفتی قسمت من سه تا نارنج بشود، حالا بگو سه تا نارنج یعنی چی!

– عجب! پس از سال‌ها آمده‌ای و اصرار هم داری. پاشو برو

سور و سات زندگی این ننه پیرزن را بیاور تا من بگویم.
شاهزاده جوان آن‌چه را که پیرزن خواسته بود، آورد. بعد ننه پیرزن به او گفت:

– ننه جان! ولی نرو، کار تو نیست.

شاهزاده گفت:

– چه کار به این کارها داری! می‌خواهم بدانم سه تا نارنج چی هست!

پیرزن گفت:

– سه تا نارنج، سه تا خواهرند که دوتاشان بدجنستند و سومی ماه طلعت و گیسوکمند. هر سه شان به طلسم دیوی در سه قالب پوست نارنج زندانی اند. هر کس سراغشان برود، امان ندارد، کشته می‌شود.
دل رفتن این راه را دارم، از وضع و چگونگی راه بگو!

پیرزن گفت:

– در منزل اول توی راه، آب گندیده و کثیفی در روDBاری جاری است، به آب می‌گویی چه آب صاف و زلالی، هوس می‌کنی مشت مشت بنوشی. در منزل دوم به دیوار شکسته‌ای برمی‌خوری، به دیوار می‌گویی چه دیوار راست و محکمی، چه سایه بلند و بالایی. در منزل سوم به خارزاری می‌رسی می‌گویی چه سوزن و سنجاق خوبی، اگر وقت داشتم تعدادی از آن‌ها را زینت یقهام می‌کردم. در منزل چهارم به یک چنان خشکیده‌ای می‌رسی و می‌گویی آخر جان چه درخت سبز و بلند و بالایی، حیف که وقت ندارم در سایه‌اش بخوابم. در منزل آخر به دو درخت نارنج می‌رسی که شاخه‌هایشان به هم رسیده و تاق‌نمایی زده‌اند. سه تا نارنج دارند. نارنج‌ها را باید طوری چید که برگی از درخت روی تشت بزرگ زیر نارنج‌ها نیفتد. اگر برگی افتاد، دیو

که در زیر تشت خوابیده، بیدار می شود. دیگر روزگارت سیاه است ننه
جان! بقیه اش را هم نمی گوییم.
شاهزاده گفت:

– خاطرت جمع باشد، از عهده این کارها بر می آیم.
راه افتاد. در منزل اول به آب گندیده رسید. گفت عجب آب زلال و
گوارایی. در منزل دوم به دیوار شکسته گفت چه دیوار راست و
سرافرازی. در منزل سوم به بوتهای خارزاری گفت عجب سوزن و
سنjac درخشنانی. در منزل چهارم به چنار خشکیده گفت به به چه
درخت بلند بالا و سرسبزی. بالاخره رسید به همان دو درخت نارنج
که شاخه هایشان به هم وصل شده بودند و قوس وار تاق زده بودند.
تشت بزرگ را هم دید. آرام و با احتیاط یکی یکی نارنج ها را چید. در
بازگشت به چنار خشکیده رسیده بود که برگی از درخت نارنج روی
تشت افتاد. دیو بیدار شد و از زیر تشت به سوی شاهزاده تنوره کشید.
به چنار گفت:

– چنار خشکیده! آدمیزاد را بگیر.

چنار در جواب دیو گفت:

– تو به من گفتی خشکیده! ولی او گفت چنار سرسبز و بلند بالا،
سد راهش نمی شوم.

شاهزاده به خارزاری رسیده بود. دیو هم تنوره کشان به دنبالش.

دیو به خارزاری گفت:

– تلو سیاه! آدمیزاد را بگیر.

در جوابش گفت:

– تو به من می گویی تلو سیاه! ولی او می گوید سوزن و سنjac
درخشنان، مانعش نمی شوم.

شاهزاده به دیوار شکسته رسید. دیو به دیوار گفت:

– دیوار شکسته! جلو آدمیزاد را بگیر.

در جوابش گفت:

– تو به من گفتی دیوار شکسته، اما او گفته دیوار راست و سرافراز.

بر سرش نمی‌ریزم، می‌گذارم بروند.

شاهزاده سرانجام به رودبار گندیده رسید. اگر از آب بگذرد دیگر چنگ دیو نمی‌تواند او را یک لقمه خام کند. دیو توره کشان و کف به دهان به آب گفت:

– آب گندیده! به پای آدمیزاد بیچ. گرداب شو! نگذار عبور کند.

آب گندیده گفت:

– دیوبی چشم ورو! تو مرا گندیده خواندی، در حالی که آدمیزاد به من گفت آب زلال و گوارا، برای تو گرداب می‌شوم نه برای او. رودبار به شاهزاده اجازه عبور داد ولی برای دیو گرداب شد. دیو در زیر خروارها آب گندیده مدفون گردید.

شاهزاده در چمنزاری، سه تا نارنج را از خورجینش بیرون آورد. اوّلی را پوست کند، خواهر بدجنس بود، او را از بین برد. دومی را پوست کند، خواهر بدجنس بود. او را هم نابود کرد. ماند نارنج سومی. پوستش را کند. از قالب پوست نارنج، دختری بیرون آمد، صورتش از زیبایی مثل پنجه آفتاب می‌درخشید. گلوبنده به نام عنبرچه به گردن داشت. در کنار رودخانه چمنزار، ساختمان بدون پله‌ای بود. شاهزاده دختر گیسوکمند را در اتفاقی از ساختمان گذاشت تا به شهر بروم و با سپاهیان و علمدارانش برگردد و او را با جلال و کبکه برای جشن عقد و عروسی به قصرش بیاورد.

حالا این را بشنوید. دختر کاسیا یاهی، در همان نزدیکی رودخانه،

کلفت خانه‌ای بود. طبق معمول روزانه، کوزه‌ای آب از رودخانه بر می‌داشت و می‌برد. این بار هم لب رودخانه آمده بود. دختر گیسوکمند که از پنجره نگاهش می‌کرد، عکسش در آب افتاده بود. دختر کاکاسیاه که روی زیبایی را در آب دید، به گمانش چهره خودش آمد و گفت:

– کاکا آمد آب بِبَرَد / قدر خانم را شَوَم / قدر بی بی خانم را شَوَم /
مرا قابل آبکشی می‌داند.

این را گفت و کوزه را انداخت و شکست. به خانه آمد و گفت توی راه کوزه‌اش شکست.

بی بی خانمش سرزنشش کرد و گفت:

– پس این لباس‌ها را بِبَرَد و لب رود بشور
این دفعه دختر کاکاسیاه با تشت لباس لب رودخانه آمد. دختر گیسوکمند لب پنجره بود. عکسش هم در آب بود. دختر کاکاسیاه روی زیبا را که دید، گفت:

– کاکا آمد آب بِبَرَد / قدر خانم را شَوَم / قدر بی بی خانم را شَوَم /
مرا قابل رخت‌شویی می‌داند.

این را گفت و تشت رخت و رخت‌ها را پرت کرد توی آب روان رودخانه. دختر گیسوکمند از کارهای کاکاسیاه به صدای بلند خندید. دختر کاکاسیاه صدای خنده را شنید، سرش را بالا گرفت و به ساختمان بدون پله نگاه کرد. دختر زیبایی را دید. دانست عکس او در آب بوده نه عکس خودش، گفت:

– خواهر چرا تنها‌یی! توی ساختمان بی‌پله چه کار می‌کنی؟
گیسوکمند جواب داد:

– شاهزاده‌ای مرا این جا گذاشت و رفته‌سواران پیشواز بیاورد.

کاکاسیاه گفت:

- خوب است من هم نزدت بیایم، تنها هستی، شاید شاهزاده دیر کرد، برنگشت.

دختر گیسوکمند پذیرفت. تاب گیسوی کمندش را باز کرد و برای کاکاسیاه انداخت. کاکاسیاه از آن بالا رفت و خودش را به اتاق دختر گیسوکمند رساند. از او پرسید:

- سرنوشت چی هست که حالا این جا تک و تنها نشسته بودی؟
گیسوکمند ماجراهی اسیری و طلسمند شدن در نارنج، همه و همه را برای کاکاسیاه تعریف کرد. کاکاسیاه پیش خودش گفت: «اگر من همراه این دختر به قصر شاهزاده بروم، باز هم باید کلفتی کنم، کنیز باشم، چه بهتر او را بکشم، خودم عروس شاهزاده شوم». بعد از این فکر به گیسوکمند گفت:

- خواهر جان! سرت را روی زانوی من بگذار، خسته شدی،
قدرتی بخواب! شاهزاده پیدایش می‌شود.

گیسوکمند خسته شده بود. پیشنهاد را قبول کرد. کاکاسیاه با استفاده از فرصت، گلوی گیسوکمند را بُرید. گلوبند عنبرچه‌اش را به گردن خود آویخت. خون گیسوکمند که به زمین چکید، از جایش درختی سیز و بلند بالا رویید.
حالا این را بشنوید:

شاهزاده به قصر شاه آمد. علت غیبتیش را برای شاه گفت. سرانجام سوارانی آراسته به رخت جشن عروسی را راه انداخت و با طبقه‌های گل و شیشه‌های گلاب و ساز و سُرنا به ساختمان لب رودخانه رسید. شاهزاده به دختر گفت:

- کمند گیسویت را بینداز تا از آن بالا بیایم.

دختر جواب داد:

کلاغ‌ها به قدری موهایم را نوک زدند، دیگر مویی باقی نماند.
شاهزاده زین به زین اسب سوار شد و خودش را به او رساند.
چهره‌اش را که دید، حیرت کرد و گفت:
– تو کمندگیسو، دختری که صورت زیبایش مثل پنجه آفتاب
می‌درخشید، نیستی!
جواب داد:

– باز هم از کلاغ‌هاست، به قدری از کلاغ‌هانوک خوردم، لال شدم،
سیاه شدم، آفتاب هم مرا سوزاند.

شاهزاده که گردن بند عنبرچه را در گردنش دید، باورش شد. او را با
جشن و دُهل سواران به کاخ برد. سور عقد و عروسی همهٔ مملکت را
پر از جشن کرد. سالی هم گذشت. شاهزاده و کاکاسیاه بچه‌دار شدند.
شاهزاده در همه روزهای سال، کنار رودخانه می‌آمد. به درخت تکیه
می‌داد و به آب نگاه می‌کرد. کاکاسیاه از شوهرش خواست که درخت
سبز بلند و بالا را قطع کند و از چوبیش، گهواره‌ای برای نوزادشان
ساخته شود. شاهزاده به حرفش گوش کرد و درخت را انداخت اما
تکه‌ای از درخت توی آب روان افتاد و به دست پیرزنی رسید. پیرزن
این تخته را زیر چرخ نخریسیش گذاشت. روزی که پیرزن از خرید
روزانه برگشته بود، خانه‌اش را جارو کرده و ترو تمیز دید. فردا یش هم
چنین دید. ده روز بعدش هم پاکیزه و تمیز دید. و سرانجام پیش
خودش گفت: «در این خانه باید سرّی باشد، کسی هست که این کارها
را می‌کند، برای من جارو و نظافت می‌کند، من که کسی را ندارم».
بعد خودش را در پستوی خانه مخفی کرد. از شکاف در پستو دید
دختری مثل پنجه آفتاب از درز تخته بیرون آمد و مشغول نظافت شد.

پیروز ن از پستو بیرون آمد تا چشم دختر به او افتاد، لای درز تخته رفت و ناپدید شد. پیروز تخته را از زیر چرخ نخر ریسیش برداشت و روی زانویش گذاشت و گفت:

– مادر! قربانت شَوَمْ، تو مونس منی، تو یاور منی، تو دختر منی،
من هیچ کسی را ندارم، تنها هستم، صبح تا صبح. غروب تا غروب. از
تخته بیا بیرون، پهلوی من باش!
دختر از درون تخته جواب داد:

– اگر بیرون بیایم، پهلوی تو باشم، پسر پادشاه را آگاه می‌کنی.
پیروز گفت:

– نه! عَهد باشد به پسر پادشاه نگویم که دختری دارم.
گیسوکمند قبول کرد. از درون تخته بیرون آمد و زندگی تازه‌اش با
پیروز آغاز شد.

حالا این را بشنوید: شاهزاده روزی تصمیم به اسب دوانی گرفت. هر اسبی را که برایش می‌آوردند، تشخیص می‌داد لاغر و ناتوان برای سرعت و دویدن‌اند. بعد دستور داد اسب‌ها را مابین مردم تقسیم کنند، هر کس اسبی را چالاک و دویدنی کند، جایزه و انعام خواهد گرفت. خبر به گوش پیروز و گیسوکمند رسید. گیسوکمند به پیروز سفارش کرد تا اسبی لاغر بردارد و بیاورد. پیروز به میرآخور شاهزاده مراجعه کرد. اسبی مُرْدَنی و ذلیل تحويل گرفت و با خود به خانه آورد. گیسوکمند چه کار کرد. هر روز اسب را کنار رودخانه می‌برد، سطلى آب بر می‌داشت و به زمین می‌ریخت. از جایش علف نموری سبز می‌شد. اسب علف‌ها را می‌چرید. یک ماهی از این علف چرید، زیبا اندام و چالاک شد. موعد جمع‌آوری اسب‌ها از مردم فرا رسید. شاهزاده خودش این کار را شروع کرد. به خانه پیروز که رسید از دیدن

اسب زیبا و خوش قامت، حیرت کرد. دست بُرد تا افسارش را باز کند، اسب سینه جلو داد، شاهزاده نتوانست. به پیرزن گفت:

– توکی را داری که از آن اسب مُردنی، چنین اسبی زیبا و سرمست پرورش داده است.

پیرزن عَهدش را فراموش کرد و گفت:

– دختری دارم، کار اوست، فقط دخترم می‌تواند افسارش را باز کند.

گیسوی کمند که ظاهر شد. برای شاهزاده چشم آشنا آمد. و وقتی افسار اسب را به دست شاهزاده داد، شاهزاده از دیدن دستش متوجه شد دست هم برایش آشناست. توی فکر رفت، اما حرفی نزد، سوار اسب شد و رفت.

حالا این را بشنوید: اسب دوانی داشت شروع می‌شد که عنبرچه، همان گردنی از گردن زن شاهزاده پاره شد. زنان و دختران جمع شدند تا دانه‌های عنبرچه را به نخ زرین کنند، نتوانستند. عاجز شده بودند که شاهزاده گفت:

– در نزدیکی‌های رودخانه، خانه پیرزنی است، دختری دارد، شاید دخترش از عهده این کار برآید.

گیسو کمند را در جمع زنان و دختران حاضر کردند. به همه گفت:

– به شرطی دانه‌های عنبرچه را بند می‌کشم که هر کدام از ما قصّه‌ای بگویید.

حالا نگو شاهزاده در پس پرده فال گوش ایستاده بود. هر کدام از زن‌ها و دخترها، قصه‌ای از خود، از این و آن گفتند، گیسو کمند هم می‌شنید و هم دانه‌ها را بند می‌کشید. نوبت قصه‌گویی خودش، قصه‌اش را که سه خواهر بودند، توسط دیوی در سه نارنج طلسنم

شدند، شاهزاده‌ای نجاتش داد و در ساختمان بدون پله‌ای گذاشت،
دختر کاکاسیا‌هی فربیش داد و به دست او کشته شد و گردنی
عنبرچه‌اش را برداشت، همه را گفت. با تمام شدن حرف‌هایش،
دانه‌های عنبرچه را هم به نخ زرین کشیده بود. کار تمام بود که
شاهزاده از پشت پرده بیرون پرید و گفت:

– خودت هستی گیسوکمند.

جواب داد:

– من نیستم.

– سرنوشت مرا تا به این جا کشانده که دوباره تو را پیداکنم، حالا
می‌گویی من نیستم.
گیسوکمند جواب داد:

– اگر از سرنوشت می‌دانی، بله من گیسوکمند هستم.

جشن عقد و عروسی، هفت شبانه و روز مملکت را روشن و
چراغانی کرد. کاکاسیا مکار هم به سزاپیش رسید و در چهل دروازه
آویخته شد. بچه‌اش را خواستند بگشتند که بچه گفت:

– بابا جان من که تقصیری ندارم.

گیسوکمند به رویش خندید، شاهزاده هم به روی بچه خندید.
گیسوکمند و شاهزاده و فرزندش روز و روزگار تازه‌ای را در زندگی
تازه‌ای آغاز کردند که ما آمدیم.

* روایت از: همایون کیائی، بی‌سواند، ۶۷ ساله، ساکن گرگان، با کوشش نرگس
معروف، آموزگار. از همکاری حیدر امیرخانی سپاسگزاری می‌شود.

گردن بند و کlagع

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. پیرمرد خارکشی با دخترش بود. روزی دخترش به خانه همسایه رفت تا نیمسوزی آتش بگیرد. دیگ غذای همسایه روی اجاق بار بود. از همسایه پرسید:

– چی بار کردی؟

گفت:

– کله و پاچه

به خانه که برگشت به پدر پیرش گفت:

– فردا از فروش پشته خار، یک دست کله و پاچه بخر.

صبح فردا پیرمرد خارکن به جنگل رفت. بر عکس همیشه هرچه گشت، بوته خاری پیدا نکرد. تا دیر وقت هم جست و جو کرد، بعد ناراحت و دست خالی به خانه آمد. دخترش از او پرسید:

– چه قدر دیر؟

پیرمرد گفت:

– چرا دیر آمدم! هرچه گشتم بوته خاری پیدا کنم، نشد که نشد. پول روغن چراغ شب را هم ندارم.

شب را سری شام و بی چراغ خوابیدند. اول طلوع پیرمرد خارکش

ریسمانش را برداشت و سر به جنگل گذاشت. هرچه گشت، بوته خاری نیافت. رونداشت به خانه برگرد. دخترش برای او دل نگران شد، پا شد و به جنگل رفت. از نیم راه جنگل نگذشته بود که با پدر ناراحت و غمگینش رو به رو شد. پرسید:

- چرا این جا نشسته‌ای؟

گفت:

- از روی تو خجالت می‌کشم که خانه بیایم، سه روزه هرچی این جنگل خراب شده را زیرو رو می‌کنم، خاری پیدا نیست.

بعد ادامه داد:

- دخترم غصه نخور، روزگار این طوری هم نمی‌ماند. پدر و دختر به خانه آمدند. شوربا خوردن و خوابیدند. صبح به پدرش گفت:

- از خیر این جنگل بگذر، به یک جنگل دیگر برو، حتماً آن جا پشته خاری پیدا می‌شود.

حرف دخترش را گوش کرد. به جنگل سوی شرق رفت. آن جا را هم هرچه گشت، بوته خاری نیافت. سرانجام خسته و کوفته سر بر زانوی غم نشست. در حال خواب و بیداری متوجه سایه‌ای روی سرشن شد. سایه از او پرسید:

- چرا سر بر زانوی غم گذاشته‌ای؟

– جواب داد:

- چند روزه به این جنگل و آن جنگل برای پشته خاری می‌آیم تا با پولش یک دست کله و پاچه بخرم و آرزوی دخترم را برآورده کنم، نمی‌توانم. سایه که از آن اسب‌سواری بود، خم شد و مشتی ریگ بیابان به دامن پیرمرد ریخت و گفت:

- با این ریگ بیابان، هم کله پاچه بخر و هم نخود مشکل‌گشا. هر وقت مشکلی داشتی برای نخود مشکل‌گشا تعریف کن، گره از کارت باز می‌کند.

پیرمرد از خواب و بیداری پرید. یک مشت ریگ در دامنش دید. با خود گفت: «این صدا چی گفت، یعنی این سنگ‌ریزه‌ها قیمتی دارد». شک و نیمه‌شک بود که به خانه آمد و به دخترش گفت:

- امروز هم بوته خاری پیدا نکردم اما سایه اسب‌سواری، توی دامن این سنگ‌ریزه‌ها را ریخت و سفارش کرد با این‌ها هم کله‌پاچه بخرم و هم نخود مشکل‌گشا.

دخترش سنگ‌ریزه‌ها را گرفت و گوشة تاقچه گذاشت. شب بی‌شام و بی‌چراغ اما روشن بود، و متوجه شدن از هر سنگ‌ریزه، نوری مثل خورشید می‌درخشد. فهمیدند این ریگ بیابان معمولی نیست، قیمتی است. صبح فردا، پیرمرد، دانه‌ای برداشت و به مغازه زرگری برد. زرگر تا چشمش به دانه ریگ افتاد، خیره شد و گفت:

- لؤلؤی شهوار، شب چراغ بی‌مثال
پیرمرد گفت:

- به قیمت خوب فروشنده هستم.
به یک کیسه ذره‌نم ناب، دانه ریگ بیابان را فروخت. یک دست کله و پاچه خرید و به خانه آورد. آن روز سفره سور پیرمرد و دخترش، آبگوشت معطر کله و پاچه بود. خوشی و شادی چهره‌شان را سرخ کرده بود. بعد هم مُشتی نخود مشکل‌گشا خریدند و با فروش بقیه دانه‌های ریگ بیابان، خانه‌ای با باغ مصفا و زندگی راحت و آسوده‌ای برای خود درست کردند. در این شرایط پیرمرد به دخترش گفت: «دیگر بر من واجب شده که به مکه بروم». بار سفر مکه را بست. موقع

رفتن به دخترش سفارش کرد در غیابش اگر مشکلی پیشامد کرد، نخود مشکل‌گشا را فراموش نکند.

حالا بشنوید: روزی که حمام فرق زنان بود، دختر به حمام رفت. از قضا دختر پادشاه هم به حمام آمده بود. گردن‌بند دختر پادشاه گم شد. دختر پادشاه به دختر پیرمرد تهمت زد که او گردن‌بندش را ربوده است. دختر پیرمرد را به دربار برداشت و به شاه گفت:

– آن وقت که فقیر بودیم، هیچ وقت دزدی نکردیم، حالا چه نیازی داریم، یک دانه ریگ ببابان به ده تا گردن‌بند دخترت می‌ارزد. شاه دستور زندانیش را داد. دختر پیرمرد هم غافل شد که مشکلش را برای نخود مشکل‌گشا تعریف کند. در زندان بود که پدر پیرش از سفر مکه برگشت و ماجراهی دخترش را شنید. نزد شاه رفت و گفت: – دختر من در وقت و بی وقت بدبهختی دزدی نکرد، شب‌های زیادی بی‌چراغ و بی‌شام سرکرد، دزدی نکرد، حالا که همه چیز دارد باید دیوانه باشد که دزدی کند.

شاه حرفش را نپذیرفت. دوباره گفت:

– قبله عالم! دخترم مقصّر نیست، حتماً گردن‌بند دخترتان جایی دیگر گم شده و کسی دیگر ریوده است. باز هم شاه نپذیرفت. سه باره گفت:

– حالا که این طور است، من را به جایش زندانی کنید. باز هم شاه نپذیرفت. خسته و نالان به تحانه رفت. سر بر زانوی غم گذاشت. همان سایه بالای سرشن ظاهر شد و به او گفت: – چرا سر بر زانوی غم گذاشته‌ای؟ گفت:

– تو که مرا به این ثروت رساندی، بی‌آبرویم کردی! دخترم به

تهمت دخترشاه زندانی است. من با ثروت نامدار شده‌ام اما بی‌آبرو.
آن موقع که فقیر بودم آبرومند بودم و وضعم بهتر بود.

شنید:

– چرا مشکلت را با نخود مشکل‌گشا در میان نگذاشتی.

– من که در سفر بودم.

– دخترت که این مشکل را به نخود مشکل‌گشا نگفته است، حالا
تو چرا نگفته‌ای؟

جواب داد:

– از پریشانی حواس، فراموش کردم.

از خواب و بیداری پا شد. شرح مشکلش را به نخود مشکل‌گشا
گفت:

– کارکارِ کلامغ سیاه است، خواهد داد.

در این حال شاه با نزدیکان، نديمان، اركان، قراولان، تیراندازان،
بازبازان و خیمه و خرگاه شاهی در حال شکار بود. روی تنه درخت
افتاده‌ای نشسته بود که کلامغی در آسمان چرخی زد، قار و قاری کرد و
گردن‌بند را جلوی پایش انداخت. شاه گردن‌بند را از زمین برداشت.
متوجه شد گردن‌بند دخترش است. با خود گفت: «عجب کاری شد.
دختر پیرمرد بدبحث را تهمت زد و من زندانیش کردم. پیرمرد صد
ساله هم بی‌آبرو شد». بلافصله دستور داد بساط شکار جمع شود و
به جانب قصر تاخت. امر کرد دختر پیرمرد از زندان آزاد گردد و با پدر
پیرش به حضورش بیاورند. دختر رنج دیده و پیرمرد آشفته و پریشان
را حاضر کردند. شاه گفت:

– امیدوارم از سر تقصیر من بگذرید. گردن‌بند را کلامغی برداشته
بود و در شکارگاه جلوی من انداخت.

پیرمرد که متوجه شد نخود مشکل‌گشا، گره گشایی کرده و بی‌گناهی دخترش ثابت شده است، گفت:

– هیچ وقت از تقصیرتان نمی‌گذرم. نه دخترم از زندان بیرون می‌آید و نه من از این جا تکان می‌خورم، آبروی صد ساله‌ام را برده‌ای! آبرو گفتند نه آب جوی. بدون تحقیق حکم کردی و زندان انداختی. شاه گفت:

– چگونه باید توان آبرویت را بدhem؟ می‌گویی چه کار کنم؟ پیرمرد گفت:

– همه‌ی زندانیان ده ساله تا صد ساله را از بند آزاد و در این جا حاضر کنید، حکم عفو و نجات دهید، به آن‌ها بگویید به شهرهایشان که رفتند از بی‌گناهی دخترم و ظلمی که به من پیرمرد شد، بگویند تا همه‌ی مردم بفهمند ماجرا از چه قرار بوده، این طوری از بی‌آبرویی نجات پیدا می‌کنم و آبرومند می‌شوم.

شاه که دید چاره‌ای جز این تصمیم ندارد. همه‌ی زندانیان ده ساله تا صد ساله را از غُل و زنجیر آزاد کرد و از دخمه‌ها نجات پیدا کردند تا قصه‌ی بی‌گناهی دختر و پیرمرد خارکش را برای مردمان شهرشان بگویند.

قصه‌ی ما به سر رسید، کلاع گردن‌بند دزد به خانه‌اش نرسید.

* روایت از زهرا خراسانی، ۵۸ ساله، بی‌سواند، ساکن گرگان. از محمد باقر ساوری تشکر می‌شود.

پهلوان اکبر

یکی بود، یکی نبود. پهلوانی بود پُر زور اما عقلش خوب کار نمی‌کرد و درین مردم به پهلوان اکبر معروف بود. پهلوان همیشه می‌گفت: «با این که یک عالم زور و قدرت دارم ولی کسی به من کاری نمی‌دهد». روزی پیش حاکم شهر رفت و گفت:
- بیکارم! کار می‌خواهم.

حاکم که از پرزوری و کم عقلی او باخبر بود، به پهلوان اکبر گفت:
- برو ذم دَر قصر نگهبانی بده، لحظه‌ای هم از کنار دَر دور نشو!
پهلوان اکبر با خوشحالی نگهبانِ دَر قصر شد. شب و روز ذم دَر می‌ایستاد و می‌نشست. می‌خورد و می‌خوابید و مراقب بود، تا این که در روز شکار، حاکم که به قصد شکار داشت از قصر خارج می‌شد، به پهلوان اکبر سفارش کرد:

- مبادا از ذم دَر کنار بروی و دَر بی نگهبان باشد!

حاکم این را گفت و با اطرافیانش به شکار رفت. پس از چند روزی، نیمه شب بود که پهلوان اکبر صدای ساز و دهلی شنید. از آهنگ ساز و دُهل خوشش آمد. تصمیم گرفت به سوی کاروان ساز و دُهل زن برود، اما به یاد دستور و سفارش حاکم شهر افتاد که نباید لحظه‌ای از کنار دَر

دور شود. این بود که دَر قصر را از جا کند و به پشت گرفت و به سمت کاروان ساز و دُهل زن رفت. کنار دَر سنگین قصر ایستاد و تا صبح جشن آواز و آهنگ ساز و دُهل را شنید و تماشا کرد.
حالا این را بدانید وقتی دزدان قصر را بی دَر و پیکر دیدند، قصر بدونِ حضور حاکم را غارت کردند.

جشن ساز و آواز که صبح تمام شد، پهلوان اکبر در حالی که دَر سنگین قصر را به دوش می کشید، به قصر برگشت، و دَر را سرجایش گذاشت و کنارش ایستاد. عصر این روز حاکم از شکار برگشت و متوجه غارت دزدان شد. پهلوان اکبر را صدا زد و گفت:

– مگر از دَم دَر کنار رفتی!

– نه قبلهٔ عالم، شب و روز کنار دَر ایستاده‌ام.

به دستور حاکم، جار زدند که همهٔ مردم در قصر حاضر شوند. صحبت از دزدی قصر بود. مردم گفتند:

«پهلوان اکبر در شب دزدی با دَر به تماشای جشن ساز و آواز آمده

بود.»

حاکم به پهلوان گفت:

– مگر نگفتم که لحظه‌ای از دَر قصر دور نشوی!

پهلوان اکبر جواب داد:

– قبلهٔ عالم من هم از دَر جدا نشدم. دیشب هم برای تماشای جشن با دَر رفتم.

حاکم از کم عقلی پهلوان اکبر، از عصبانیت خنبدید. دستور داد او را در صحرای سوزانی تاگردن در زمین دفن کنند و فقط سرش پیدا باشد و به تدریج بمیرد.

پهلوان اکبر را در صحرای سوزان مطابق دستور حاکم دفن کردند.

دو روزی گذشت، پهلوان اکبر دیگر داشت طاقت‌ش را از دست می‌داد و به جان کندن افتاده بود که کاروانی را در راه دید. کاروان سالار را صدای زد. خلیفه کاروان متوجه شد و نزد او که سرش از زمین پیدا بود، آمد. پهلوان اکبر گفت:

– برای درمان قوز پشتم به دستور طبیب این طوری در خاک چال شده‌ام. الان دیگر، خاک قوزم را خورده است، خوبِ خوب شده‌ام.

خلیفه کاروان گفت:

– پشت منم قوز دارد، برای من کاری بکن!

پهلوان اکبر گفت:

– شرطی دارد

– چه شرطی؟

– شرط این است که بار شترت را به من بدهی.

خلیفه شرط را قبول کرد. پهلوان اکبر را از زمین درآورد. پشتش را نگاهی کرد. قوز یا برآمدگی ندید. خلیفه کاروان شادمانه پرید جای پهلوان اکبر و دور و بَرَش خاک ریختند. پهلوان اکبر هم با افسار شترش به همراه کاروان راه افتاد.

حالا بشنوید: خبر چی‌ها به اطلاع حاکم رساندند که پهلوان اکبر با چندبار شتر وارد شهر شده‌است. به دستور حاکم پهلوان اکبر را به قصر آوردند و ماجرا را از او پرسید. پهلوان اکبر شرح واقعه رداد. حاکم گفت: – زود از این شهر برو بیرون، اگر پایت را روی خاک این جا ببینم، تو را خواهم کُشت.

پهلوان اکبر از شهر حاکم مهاجرت کرد. چند سال گذشت. روزی به حاکم شهر خبر دادند، پهلوان اکبر باز وارد شهر شده است. حاکم او را خواست و گفت:

– مگر به تو نگفتم اگر پایت به خاک این شهر برسد، تو را خواهم کُشت، چطور جرئت کردی، بیایی.

پهلوان اکبر جواب داد:

– قبلهٔ عالم من به دستور شما عمل کرده‌ام.

– چطور عمل کرده‌ای که من تو را رویه روی خود می‌بینم.

پهلوان اکبر گفت:

– سوار بر ازابه آمده‌ام و کفِ ازابه را هم خاکِ شهر پشت دریاها ریخته‌ام، پای من بر خاک پشت دریاها بود. روی خاک شهر شما قدم نگذاشته‌ام.

حاکم گفت:

– تو این همه هوش را از کجا پیدا کرده‌ای، تو که بی‌عقل بودی.

پهلوان اکبر جواب داد:

– بعد از آن که دَر را از جا کندم و با خودم به جشن بردم و مرا زندهٔ زنده چال کردید، در حال زنده به گوری خیلی فکر کردم، فهمیدم اگر آدم در کارها قدری فکر کند، همیشه موفق است.

حاکم تحت تأثیر حرف پهلوان اکبر قرار گرفت. او را وزیر دربار خود کرد. دیگر پهلوان اکبر، هم پهلوان بود و هم وزیر خردمند، و هم خوب و خوش درگردش ایام. افسانهٔ ما هم به خوبی و خوشی تمام شد و کلاع هم به خانه‌اش نرسید.

* روایت از: ابراهیم بهاری، ۵۵ ساله، شغل آزاد، ساکن گرگان. با همکاری محمد دهقان نژاد، دانش‌آموز سال سوم فرهنگ و ادب سال ۱۳۶۷.

۲. بندر ترکمن

آقا گردو

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. زن و شوهر زارعی بودند که روزها در زمین این و آن کار می کردند، غروبها هلاک و خسته به خانه بر می گشتند. روزگارِ مُدامشان این بود. تا این که بارداری زن آشکار شد. روزی که شوهرش به شخم زنی مشغول بود، زن درد زایمان را کشید و نوزادی که درست یک گردو بود، زایید. از دیدن چنین نوزادی حیرت کرد و غصه دار شد. فکر کرد: «به شوهرم چه بگویم. خبر بد هم گردو زاییده ام، پنهانش کنم، نکنم!». تا غروب در این فکر و خیال بود.

سرانجام با خود گفت: «بادا باد هرچه پیش آید، خوش آید». دمای غروب شوهرش همین که نزدیک خانه شد، خبر فارغ شدن زنش را از همسایه ها شنید. خوشحال در خانه را چهارتاق باز کرد و یک راست به اتاق آمد. حال زنش را پرسید و نوزاد را خواست که بینند. ماما و دو نفر زن های همسایه کنار زائو بودند. انگار زبانشان لال شد و چیزی نگفتند. بالاخره خود زن زبان واکرد و درست واقعه را گفت. شوهرش با تعجب پرسید:

— مگر می شود! آدمیزاد و گردو.

– حالا که عین واقعیت است.

شوهرش گفت:

– به من نشانش دهید، ببینم این گردو، چه جور گردوبی است.
مرد تا دستش را دراز کرد که گردوبی قنداق کرده را بگیرد، مابین زمین و هوا فرار کرد و رفت روی تاقچه و گفت:

– بابا من اینجا هستم.

او که بابا شنید، احساس پدری کرد و با شتاب به طرف تاقچه رفت
اما گردو از این تاقچه به آن تاقچه جهید، باز هم گفت:
– بابا من این جام.

بالاخره گردو بچه را با همین شکل و رفتارش به عنوان فرزند قبول کرد. روز و روزگار هم سپری شد. در یکی از همین روزها که زن غذای شوهرش را می خواست به کشتزار ببرد، گردو بچه که رشد کرده و به اندازه هندوانه‌ای شده بود، سر راه مادرش را گرفت و گفت:
– دختر پادشاه را می خواهم، خواستگارش شوید.

مادر به سر خودش زد، فلان بهمان خودش را نفرین کرد و گفت:
– مگر می شود به شاه گفت. چه طوری قانعش کنم که دخترش را به یک گردو بدهد، اصلاً باور نمی کند که من گردوبی زایده‌ام، چنین چیزی هم ممکن نیست که دختر شاه، زن فرزند رعیت شود، حالا برو مثل هر روزت با چیزی سرگرم شو!

اما آقاگردو از اصرارش دست نکشید که نکشید. سرانجام مادر را وادار کرد خواستگاری برود. جلو قصر شاه سکویی بود. رعایا که حکایت و نیازی داشتند روی سکو می نشستند و سر نوبت حضور شاه می رفتند. نوبت مادر آقاگردو شد. شاه امر کرد حرفش را بگوید.
او با گریه و زاری گفت:

- پسرم گردویی است، خواهان دختر شماست.

شاه فکری کرد و گفت:

- مگر اسم قحط بود که نامش را گردو گذاشتید

- گردوست، مانند یک گردو به بزرگی یک هندوانه.

شاه با تغیر گفت:

- چنین چیزی امکان ندارد، آدمیزاد گردو بزاید! آن وقت من
دخلترم را به یک گردو بدhem. وزیر و ارکان حکومت من نمی‌گویند
برای شوهری دختر شاه، کسی نبود که شاه او را به یک گردو داد. زن!
تو دیوانه‌ای، برو بیرون!

مادر آقا گردو با حالِ زار از قصر به خانه آمد. واقعه را برای آقا گردو
گفت، اما او دست بردار نشد و روز دیگر روانهٔ قصرش کرد. مادر آقا
گردو بار دوم هم با توب و تشر شاه رویه رو شد. بار سوم، سومین روز
بود. روی سکوی سنگی نشست و سرنوبت حضور شاه رفت. شاه
چشمش که به او افتاد با خود گفت: «رعیتی به این سِمجمی ندیدم، این
دیوانه را باید پی نخود سیاه فرستاد». این بود که گفت:

- خیلی خُب دخترم را بنا به چند شرط می‌دهم. شرط اول آقا
گردوی شما باید رویه روی قصر من قصری بسازد. شرط دوم برای
دخلترم هفت بار شتر، جواهر هدیه کند، شرط سوم سفره سور جشن
عروسوی شاهانه انداخته شود.

- به روی چشم.

مادر دل شکسته به خانه آمد. سه شرط شاه را به آقا گردو گفت. آقا
گردو ساکت شد و در حال ناراحتی به خواب رفت. خواب دید دیوی
به او می‌گوید:

- چرا این قدر پریشان و درمانده‌ای!

آقاگردو ماجرایش را با دیو در میان گذاشت و گفت:

– از عهده این سه شرط برنمی آیم، قادر نیستم.

دیو با مهربانی به او گفت:

– انجام این شرط‌های عهده من، فقط مادرت از شاه چند روزی مهلت بگیرد تا فرصت کافی داشته باشم.

آقاگردو از خواب پرید. مادرش را روانه قصر کرد. شاه گفت:

– اشکالی ندارد، هر وقت شرط‌ها انجام شد، ما هم حاضریم.

آقاگردو پس از شنیدن جواب شاه، دوباره به خواب رفت. دیو به خوابش آمد، به دیو گفت:

– فرصت دادند هر موقع شرط‌ها انجام شود.

– از امروز به بعد هر آنی که خواستی شرط‌ها را به جا می‌آورم.

آقاگردو گفت:

– برای ساختن قصری جلوی قصر شاه، روز دوشنبه را انتخاب می‌کنم.

صبح روز دوشنبه، جلو قصر شاه، قصری بزرگ، نورانی و پر از گل و گلکاری ظاهر شده بود. شاه که از خواب بیدار شد، خبر را به او رساندند. از پنجره اتاقش قصر زیبا و عظیم را دید. چشمانش را خیره کرد. در دل گفت: «عجب! عجب!». ساعتی بعد، همین که آقاگردو و مادرش روی سکوی سنگی قصر شاه نشستند، هفت شتر با بار جواهر، جلوشان ظاهر شد. به حضور شاه که رفتند، شاه گفت:

– شرط اول انجام شد، قبول. هفت بار جواهر کجاست؟

– جلو در قصر است، منتظر اجازه‌ایم.

به اشاره شاه، در قصر به روی هفت شتر باز شد. شاه از دیدن

هفت بار جواهر، فقط گفت:

– همین امشب بساط عروسی را رویه راه کنید.
آقا گردو و مادرش به خانه بازگشتند. در سفره خانه شاه، سفره
عروسی شاهانه آماده شد.
شاه که شرط‌های غیرممکن را ممکن دیده بود، با ازدواج دخترش
و آقا گردو موافقت کرد.

حشن عروسی گرفته شد. عروس در اتاق عروس منتظر داماد آقا
گردو بود تا به اتفاق او در مجلس عروسی خدمت شاه بابا حاضر
شوند.

حالا بشنوید، آقا گردو، داماد شاه، در حمام دامادی زمین خورد،
قیل خورد، چرخید، قیل خورد، چرخید، محکم به دیواره حمام خورد.
پوسته‌اش چهار تَرَک شکست. جوان خوب‌روی و خوش قد و بالایی
از چهار لَبَه پوسته بیرون آمد. در همین لحظات، عروس از انتظار
بی‌طاقة شده بود. خودش را نفرین می‌کرد. پیش خود می‌گفت:
«لعنت به این بخت و اقبال! آقا گردو هم شد شوهر!». با این حرف‌ها
نم نم اشک می‌ریخت که در اتاق باز شد. دختر شاه، جوان رعنایی را
رویه رو دید. پرسید:

– تو کی هستی؟

– داماد. آمده‌ام دست به دست هم به مجلس عروسیمان برویم.
عروس گفت:

– داماد که یک گردوست، نه غریبه‌ای و آدمی مثل تو.
او گفت:

– پوسته گردو جلد بود، در حمام دامادی پوسته‌ام شکست،
حالا اصل داماد را می‌بینی.

عروس این بار چشمانش از اشک شادی پُر شد. شادمان و

خندان همراه با داماد به مجلس جشن و سرور رفت.
در سراسر مملکت هفت شبانه روز جشن شادمانه عروسی برقرار
بود که ما آمدیم.

* روایت از: عزیزه رنجبر، مربی کودک، به نقل از مادر بزرگ، ساکن بندر
ترکمن، ۶۵ ساله. با تشکر از ابوالحسن خاندوزی از همیاری شیما مبصر
دانشجوی جامعه‌شناسی ممنون.

کیسه محملی و نود و نه سگه طلا

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. دو همسایه بودند. همسایه‌ای بی‌نوا بود و از درد نداری همیشه با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. روزی که از وضعش خیلی نالان شده بود، دو دستش را به آسمان بلند کرد و مراد خواست:

– خداوند! از درگاهت صد سکه طلا در یک کیسه محملی می‌خواهم. اگر نود و نه سکه هم باشد، برنمی‌دارم.

همسایه دیگر، که مردی ثروتمند و شوخ طبع بود، درخواست همسایه‌اش را که به صدای بلند گفته بود، شنید. با خود گفت: «از سر شوختی بد نیست امتحانش کنم! نود و نه سکه برایش می‌اندازم، ببینم بر می‌دارد یا نه!». پاشد در یک کیسه محملی نود و نه سکه ریخت و از پنجره به اتاق همسایه انداخت. همسایه بی‌نوا به محض این که چشمیش به کیسه محملی خورد، خدا را صدهزار بار شکر کرد و ندید که همسایه‌اش از پنجره اتاق او را می‌پاید. با کشیدن نخ کیسه محملی، سکه‌ها بیرون ریخت. سکه به سکه شمرد. شمارش تمام شد. درست نود و نه سکه بود. با صدای بلند گفت:

– ابرادی ندارد، سگه کسری بابت قیمت کیسه محملی.

همسایه اش که او را دید با خونسردی سکه ها را شمرد و به قولش
که اگر نود و نه سکه هم باشد، برخواهد داشت، عمل نکرد؛ متوجه
شد شوخی شوختی به بد مخصوصه ای افتاده است. از جا جنبید، در
همسایه را چهار تاق باز کرد و به همسایه گفت:

– سکه ها را با کیسه محملیش رد کن!

جواب داد:

– سکه ها و کیسه محملی به تو چه ربطی دارد! گله و حکایتم مورد
قبول واقع شد. خدا داده است، برو بی کارت!

– پدر جانِ من! کیسه محملی با نود و نه سکه را، من از پنجره به
اتاقت انداختم، تو که ادعای کرده بودی از صد سکه، اگر نود و نه سکه
هم باشد برنمی داری، به فکرم رسید آزت امتحانی کرده باشم.
– متوجه نیستی، خدا داده است.

یکی این گفت، یکی او گفت و بی نتیجه قیل و قال شد. برای حل
مرافعه، دو همسایه راه محکمه قاضی را در پیش گرفتند. همسایه ای
که کیسه محملی را برداشته بود، در همان ابتدای راه گفت:

– من با این سر و وضع همراهت نمی آیم، تو سواره و من پیاده!
قاضی صدر صد به حرف تو گوش می کند.

– حالا من باید چه کار کنم!

– اسبی برای من تهیه کن، تا به طور مساوی، سواره نزد قاضی
برویم.

اسپی به او داد. سوارش شد. هنوز اسب چهار نعلی نرفته بود که
گفت:

– نه، این طور درست نیست، مساوی نشد، نمی توانم همراهت
شوم.

– باز چرا؟

– لباس نو به تن کرده‌ای، لباس من کهنه است. قاضی صدرصد به حرف تو گوش می‌کند.

لباسی نو به او پوشاند. ساعتی بعد هر دو سواره با لباس نو در محکمه قاضی بودند. قاضی امر واقع را پرسید. همسایه ثروتمند گفت:

این همسایه از خداوند طلب صد سکه با کیسه محملی کرد و با این ادعا که اگر نود و نه سکه هم باشد، قبول نخواهد کرد. با شنیدن حرف و سخنش به فکر امتحانش افتادم. کیسه محملی با نود و نه سکه از پنجره به اتاقش انداختم. انتظار داشتم نپذیرد، دیدم خیر، زد زیر قول و قرارش. به خانه‌اش رفتم موضوع را گفتم، به گوشش فرو نرفت و جواب داد خدا داده است، ربطی به بنده‌اش ندارد.

قاضی رو به او کرد و پرسید:

– چه می‌گویی!

جواب داد:

این همسایه فلسفه‌بافی کرد، حرف می‌زند. حتماً ادعا دارد اسب من هم، مال اوست.

همسایه گفت:

– بله! من برایت اسب خریده‌ام، البته مال من است.

– جناب قاضی حرف را شنیدید! الان حتماً می‌گوید لباسم را هم، او خریده است.

همسایه گفت:

– پدر جان! مگر این لباس نورا من برایت نخریده‌ام، موقع آمدن به حضور جناب قاضی مگر تو نبودی که چه و چه نگفتنی!

– جناب قاضی حرف را شنیدید، کیسه محملی و سکه‌ها، اسب و لباس مال اوست، با این ادعا اصلاً وجود مال اوست.
قاضی به همسایه ثروتمند گفت:

– شرط عقل را به جانیاور دید! با این سن و سال نمی‌دانستی توان شوخی سنگین است، بروید برای باقی عمرتان حرمت حق همسایگی را نگه دارید.

أُوسانه ما به سر رسید، کلاغه به خانه‌اش رسید یا نرسیده بود که دو همسایه به خانه‌شان رسیدند.

* روایت از: عزیزه رنجبر، مربی کودک به نقل از پدر بزرگ ۷۵ ساله، ساکن بندر ترکمن. و با همکاری ابوالحسن خاندوزی.

نذر پیرمرد

یکی بود، یکی نبود. در دوره شاه عباسی، پیرمردی بود که روی زمین کار می‌کرد. سال به سال گندم و جو در زمین می‌پاشید، زراعت حاصل خوب نمی‌داد. پیرمرد زارع برای بهبود کشت و کارش تصمیم گرفت یک بار هم که شده، کیسه گندمی نذر شاه عباس کند، شاید گندم نذری، برکت زراعت را زیاد کند. خداوند نذرش را قبول کرد. زراعتش پرحاصل و پربرکت شد. پس از خاتمه کار کشاورزی، کیسه گندمی بار الاغ کرد و راه دربار شاه عباس را در پیش گرفت. در راه با درویشی رو به رو شد. درویش به او گفت:

– پیرمرد! خسته نباشی

جواب داد:

– سلامت باشی، خدا عمرت دهد.

درویش پرسید:

– با این بار الاغ کجا؟

جواب داد:

– نذری شاه عباس است، به دربار می‌بَرم.

درویش گفت:

– شاه عباس احتیاجی به گندم تو ندارد.

جواب داد:

– کاری به این کارها ندارم، زراعتم خوب نمی‌شد، نذرش یک کيسه گندم کردم، امسال کار و بارکشاورزیم بالاگرفت، حالا می‌رَزَم ادای نذر کنم.

درویش پرسید:

– اگر تحویل نگرفتند، آن وقت چه کار می‌کنی؟

پیرمرد که از پرسش‌های درویش بی‌حوصله شده بود، با ناراحتی گفت:

– می‌گویی چه کار کنم! می‌پاشم سر قبر باباش.

بعد هم افسار الاغش را کشید، به راهش ادامه داد.

حالا بشنوید! درویش همان شاه عباس بود. روز دیگر به تخت نشست و دستور داد پیرمردی که با الاغ و بار گندم به قصر می‌آید، به حضورش آورده شود. ساعتی بعد پیرمرد با الاغش به ذِر قصر رسید. او را نزد شاه عباس بردند. شاه عباس از پیرمرد پرسید:

– به چه قصد به دربار ما آمدی؟

– قبله عالم! نذر کرده بودم اگر زراعتم خوب شود، کيسه گندمی به شما بدهم، حالا برای همین آمده‌ام.

شاه عباس گفت:

– بسیار خوب! برای این که کيسه گندم نذری را قبول کنم، سؤالی دارم، اگر راستش را بگویی عوض کيسه گندم، یک کيسه زر است.

– بفرمایید!

شاه عباس پرسید:

– در راه که می آمدی با کسی هم رو به رو شدی؟

جواب داد:

– با درویشی سمج

– گفت و گو چی بود؟

پیرمرد جواب داد:

– حال و احوالم را پرسید، و بعد پرسید بار گندم را کجا می برم.
گفتم نذری شاه عباس است. به قدری سؤال کرد و جواب خواست که
من در جواب سؤال آخریش از فرط عصبانیت گفتم اگر کیسه گندم را
قبول نکرد می ریزم به قبر بباباش!

شاه عباس که به دنبال حقیقت گویی بود، از راست گویی پیرمرد
شادمان شد و به وزیرش دستور داد کیسه گندم پیرمرد را تحويل گرفته
و به جایش یک کیسه زر و جواهر داده شود. وزیر امر را اجرا کرد.
پیرمرد این دفعه، به جای یک کیسه گندم، بار الاغش کیسه زر و
جواهر بود. راه افتاد به سمت و سوی زادگاهش.

در این هنگام وزیر شاه عباس به فکر افتاد: «پیرمرد به چه سادگی
یک کیسه زر و جواهر به جای کیسه گندم از خزانه تحويل گرفت و
رفت». با این فکر خدمت شاه عباس رفت و با جسارت گفت:

– قربان! امری که فرمودید واقعاً لازم بود؟

شاه عباس گفت:

– با خودم شرط کرده بودم اگر راست بگویید، خلعتش کیسه زر
است، پیرمرد حقیقت را گفت.

وزیر گفت:

– اگر اجازه فرمایید من مال خزانه را به سادگی از او پس می گیرم.

شاه عباس گفت:

– ببینیم و تعریف کنیم.

وزیر معطل نکرد در پی پیرمرد دهقان راه افتاد. اسب دونده اش او را به پیرمرد که همپای الاغش راه می‌رفت، رساند. از پیرمرد پرسید:

– کجا؟

جواب داد:

– خانه!

– لابد مرا شناختی، وزیر شاه عباس هستم.

پیرمرد گفت:

– منظور!

بردن این کیسه زر و جواهر، شرط و شروطی دارد که به سه سؤال من جواب دهید و إلّا به فرمان قبله عالم زر و جواهر به خزانه برمی‌گردد.

سؤال کن تا بلاجواب نباشی!

وزیر گفت:

– سؤال اول! بگو ببینم ستارگان آسمان چند تاست؟

پیرمرد فکری کرد و گفت:

– از اسب پیاده شوید، موهای الاغ را بشمارید چند تاست! تا من بگوییم آسمان چه قدر ستاره دارد.

وزیر گفت:

– مگر ممکن است موهای الاغ را شمرد!

پیرمرد جواب داد:

– پس من چطور می‌توانم ستاره‌های آسمان را بشمارم، خُب سؤال دوم را بفرمایید!

وزیر پرسید:

– بگو ببینم گرداش روزگار چطور می‌چرخد؟

پیرمرد گفت:

– لباست را در بیاور تا من بپوشم، و من هم لباسم را می‌دهم تا تو بپوشی، در این صورت جوابت را می‌دهم.

وزیر قبول کرد. لباس همدیگر را پوشیدند. پیرمرد دهقان به هیئت وزیری درآمد. و وزیر به شکل زارع. بعد پیرمرد جواب داد:

– قربان روزگار این طوری می‌چرخد، یک وقت می‌بینی من زارع وزیر می‌شوم و توی وزیر یک دهقان ساده و بی‌نوا کار و بار روزگار این طوری می‌چرخد.

وزیر که برای دو سئوال، جواب‌های دندان‌شکن شنیده بود، سرش را به زیر انداخت و بعد گفت:

– سؤال سوم باقی است، بگو ببینم وسط دنیا کجاست؟

پیرمرد چوبی که در دست داشت در نقطه‌ای به زمین زد و گفت: – وسط دنیا همین جاست.

وزیر اعتراض کرد:

– چه طور ممکن است!

جواب داد:

– اگر باور ندارید، جایی که چوب را زده‌ام، این طرفش را اندازه بگیر و آن طرفش را هم اندازه کن، هر دو مساوی است.

وزیر هاج و واج ماند. پیرمرد دهقان به هر سه سؤال جواب داده بود. چاره‌ای نداشت جز این که افسار اسبیش را کنار کشید و به پیرمرد اجازه عبور داد تا بار جواهر و طلای الاغش را خانه پرَد.

بالا رفیم ماست بود، قصهٔ ما راست بود. پایین آمدیم دوغ بود،
قصهٔ ما دروغ بود.

* روایت از: عزیزه رنجبر، مربی کودک به نقل از پدر بزرگ ۷۵ ساله، ساکن بندر
ترکمن. از همکاری ابوالحسن خاندوزی سپاسگزاری می‌شود.

۳. بهشهر

درویش و پیرمرد

یکی بود و از روزگار قدیم بود. درویشی در مسیر یک آبادی با پیرمردی همراه شد. پس از سلام و علیک و حال و احوال پرسی از پیرمرد پرسید:

– پیرمرد! کجا می روی؟

– معلوم است، می روم خانه. آبادی هم پشت آن پیچ و خم هاست.
درویش گفت:

– راه دراز است، بیا توی راه، پله بگذاریم و راه را نزدیک تر کنیم.
پیرمرد گفت:

– ساده گیر آوردم! مگر می شود در راه پله زد، باید راه رفت و پشت سر را هم نگاه نکرد.

درویش گفت:

– اگر در راه پله بگذاریم، راه نزدیک تر می شود.
پیرمرد جواب داد:

– نمی فهمم چه می گویی، حرف نزن! راه پیش پایت را برو.
دو تابی خاموش راه را ادامه دادند. تا این که به رودباری رسیدند.

رودبار پرآب بود. بیگدار بود. برای عبور بایستی به آب زده می شد.
درویش گفت:

– چطوره یکی از ما پل شویم، لااقل یکی از ما بگذرد.

پیرمرد جواب داد:

– نمی فهمم چه می گویی!

این را گفت و این طرف و آن طرف رودبار رفت. بالاخره هردو به آب زدند و با لباس خیس آن سوی رودبار، راه خودشان را ادامه دادند. یک فرسخ راه رفتند که به نزدیکی آبادی پیرمرد رسیدند.

مزروعه و کشتزار گندم رویه رویشان بود. بیست روزی دیگر می شد، گندم زار را درو کرد. درویش با دیدن گندم زاری به پیرمرد گفت:

– صاحب این گندم زار یا غله خود را خورده یا بعداً خواهد خورد.

پیرمرد گفت:

– واقعاً عجب درویشی، گلاب به ریشی. صاحب این غله خورد ها یا خواهد خورد یعنی چه! خواب دیدی درویش! خیر باشد. به قبرستان آبادی رسیدند. تشییع جنازه ای بود، درویش اشاره به تابوت کرد و گفت:

– این مرده، مرده یا بعداً خواهد مرد.

پیرمرد خندید و گفت:

– این که مرده است، حالا می بئرند که دفنش کنند.

درویش نگاه نگاهی به پیرمرد کرد و گفت:

– به خانه ات نزدیک شدی.

پیرمرد گفت:

– بسم الله!

درویش راه مال رویی را نشان داد و گفت:

– اهل راه هستم، باقی راه من هنوز باقی است، حق نگه دار!
پیرمرد به خانه آمد. از حرف های درویش بی التهاب و بی گفت و گو
نبوت. دختر از ناصیه اش خواند برای پدرش، پیش آمدی کرده است. از
او پرسید:

– سفرت چطور بود؟

– وقت رفتن به شهر بد نبود، اما در بازگشت با درویشی پر حرف و
یاوه گو همراه شدم.

دختر با کنجکاوی پرسید:

– حرف ها چه بود؟

پدرش گفت:

– همان ابتدای راه گفت بیا توی راه پله بزنیم، به رودبار رسیدیم
گفت بیا یکی از ما پل شود، به غله زار رسیدیم گفت غله را صاحب شن
خورده یا خواهد خورد. در قبرستان بود که با دیدن جنازه ای گفت این
مُرده مُرده یا خواهد مُرد. حرف هایش این بود، بعد هم راهش را کشید
ورفت.

دختر خندید و گفت:

– باباجان! حرف های درویش همه حکمت دارد. آن جا که گفت
در راه پله یا پلکان بزنیم، منظورش این بود در راه با هم حرف بزنیم،
صحت کنیم تا متوجه نشوید کی به آبادی رسیده اید و درازی راه به
نظر نرسد.

پیرمرد گفت:

– عجب! پس من خیلی ساده هستم.

– در لب رودبار پرآب که گفت پل بسازیم، مقصودش این بود یا تو

او را روی دوش می‌گرفتی، یا او تو را، با این وضع یکیتان خیس می‌شد.

پیرمرد گفت:

– عجب! من ساده دل را بگو.

– به غله‌زار که رسیدید و گفت صاحب‌ش غله را خورده یا بعد خواهد خورد، بد هم نگفت. منظورش این بود اگر گندم را پیشاپیش پیش‌فروش کرده، غله را خورده است، اگر هم سلف نفروخته و پیش‌فروش نکرده، موقع درو، محصول گندم دارد و سرمایه‌ای، برای این که در آینده بخورد.

پیرمرد پرسید:

– درباره جنازه چه می‌گویی؟

دختر جواب داد:

– درباره مرد هم بد نگفت. اگر مرد فرزندی نداشته باشد، مرد، مرد است. نامش روی کسی نیست. بعد خواهد مرد یعنی مرد فرزندی دارد. فرزندانش تازنده‌اند و تا بمیرند، مرد بعد خواهد مرد. حال اگر فرزندانش فرزند داشته باشند، نامش را فرزند فرزندش زنده نگه می‌دارد، باز هم بعد خواهد مرد. یعنی او جسمای مرد و لی نامش زنده هست.

پیرمرد گفت:

– حالا من از کجا این درویش را پیدا کنم.

دخترش گفت:

– درویش پوسته بود و رفت، مغزش، اندیشه‌اش پیش ماست، باباجان! به این سرخوش باشیم.

پیرمرد گل از گلش شکفت و گفت:

- آخر عمری عجب درسی گرفتم.

این پدر و دختر یک استکان چای هم پیش ما نگذاشتند و ما آمدیم.

* روایت از: نرگس صالحی اکبرآباد، دیپلمه، آموزگار، ساکن بهشهر. از کوشش حسین فیوج سپاسگزاری می‌شود.

۴. قائم شهر

جهان تیغ، دریارو، ستاره شُمر

یکی بود، یکی نبود. از قدیم شنیده‌ایم، مملکتی پادشاهی بی‌فرزنده داشت. سال‌های اول و دوم به سال‌های سوم و چهارم و به سال‌ها گذشت. به خواست خداوند او صاحب فرزندی نشد. اما وزیری دانا و آگاه داشت. روزی به وزیرش گفت:

– به دعانویسی مراجعه کن! دعا بی بنویسد تا چاره کار ما شود.
وزیر دعانویسی را نزد پادشاه آورد. از او دعا و درمان خواستند که گره از مشکل واکند و خیال پادشاه برای داشتن جانشین آسوده شود. دعانویس چهل روز مهلت خواست. او هرگونه خط و ربط یادداشت، نوشت و چهل روز تمام شد، نتیجه‌ای نداد. پادشاه هم غضب کرد و بی‌نوا را به تیغ جlad سپرد و سر از تنش جدا کرد. وزیر تا چهل دعانویس و رمال را به حضور شاه آورد و هر چهل تن، با دعانویسی کاری از پیش نبردند و به سرنوشت نفر اول دچار شدند. در این حال پادشاه به وزیر گفت:

– چهل دعانویس، چهل چهل روز وقت تلف کردند، نتیجه چه شد، هیچی فقط به جlad دستور داده شد، اما امروز باید دعانویسی

نزد ما بیاوری که مسئله بی فرزندی ما را حل کند و گرنه روزگارت را سیاه می کنم.

وزیر از تأثیر خشم و سنگدلی پادشاه پشت به دیار و رو به بیابان راه افتاد. در راه با درویشی رو به رو شد. درویش که پریشان حالیش را دید، گفت:

– می دانم به چه خاطر راه افتاده‌ای و آشفته‌ای، اما می خواهم ماجرا را از دهان خودت بشنوم.

وزیر گفت:

– پادشاه مملکت ما فرزندی ندارد که بعد از او مملکت را اداره کند، این است که مرا به جست و جوی دعانویسی مأمور کرده تا سرکتابی، چیزی بنویسد، او اولاددار شود.

درویش گفت:

– من آن کسی هستم که برای یافتنش، راه افتاده‌ای، چاره درد پادشاه با من.

وزیر بِر او را نگاه کرد و گفت:

– اگر نتوانی کاری از پیش بَری، سر هر دوی ما از تن جداست.

وزیر با درویش برگشت و به قصر شاه رفتند. درویش به شاه گفت:

– قبله عالم! دعانویس که دارو و درمان نمی داند. دعای خیری می نویسد، مستجاب شود یا نشود، به ناحق چهل تن را کشти.

چشمان شاه بر قی زد و درویش ادامه داد:

– حالا از این درویش بشنوید. از امروز به این طرف ۹ ماه و ۹ روز صبر کنید، زن اول شما نوزاد مرده‌ای به دنیا می آورد. دست به نوزاد نزنید، یک دیگ آب گرم کنید، کنارش بگذارید تا من بیایم.

درویش گفت و از قصر بیرون رفت. زمان ۹ ماه و ۹ روز گذشت. زن

اول شاه نوزاد مرده‌ای را به دنیا آورد. کنار نوزاد، دیگ آب‌گرمی را که خوب جوشیده بود، گذاشتند و در این هنگام درویش حاضر شد. در حضور شاه و وزیرش، نوزاد را با آب‌گرم شست. دو تا تیغ از جیبیش درآورد و هر کدام را در یک پهلوی نوزاد گذاشت. تیغ‌ها در دو پهلوی نوزاد انگار چفت و بست و نوزاد با گریه‌ای زنده شد. نامش را جهان‌تیغ گذاشت.
درویش گفت:

- جهان‌تیغ در ۲۲ سالگی از شما تقاضای اسب و پول سفر می‌کند، اسب و خرج سفرش را بدھید تا راهی سفر شود.
درویش این را گفت و رفت. زمان و زمانه گذشت. جهان‌تیغ ۲۲ ساله شد. در روز ۲۲ سالگیش به شاه‌بابا گفت:
- پدر! قصد سفر دارم، اسب و پول می‌خواهم.
وزیر حرف درویش را به یاد شاه آورد. شاه چه کار کرد، اسب تیزرویی برایش آماده کرد، خورجینی پول و شمشیری به او داد و گفت:
- خدا به همراحت.

جهان‌تیغ پشت به وطن و رویه دیار دیگر حرکت کرد. رفت، رفت و رفت. روز، ظهر شد که به چشم‌های رسید. سفره ناھارش را پهنه کرد. مشغول خوردن غذا بود که گرددی را دورادور دید که به سویش می‌آید. با خود گفت: «این گرد سواری است، اگر دشمنی دنبالش کرده، باید کمکش کنم، گناه دارد، نباید بگذارم خون ناحقی ریخته شود». در این خیال و فکر بود که سوار با گرد و خاکش رسید. به سوار گفت:

- کسی دنبالت کرده که این طور به تاخت می‌آمد!

سوارکه از اسب پایین پریده بود، جواب داد:
– اسب دوانی عادی من است.

بعد سر و صورت را آبی زد و سر سفره نشست. آماده غذا خوردن شدند که دیدند گردی تازان به سویشان می‌آید. جهان تیغ باز با خود اندیشید: «این یکی را حتماً دشمنی تعقیب کرده، باید به دادش رسید». در این خیال بود که گرد و خاک از پی اسب سوار خوابید.
سوار رسید. جهان تیغ پرسید:

– با شتاب اسب می‌تاختی، مگر کسی دنبالت کرده بود.
سوار جواب داد:

– تاخت همیشگی من است.

او هم آبی به دست و صورتش زد و سر سفره نشست. سوار اولی از سوار دومی پرسید:
– اهل کدام دیاری؟

او نام دیارش را برد. بعد سوار دومی از سوار اولی پرسید:
– شما از کجا می‌آید؟

او هم از دیارش گفت. بعد هر دو از جهان تیغ پرسیدند:
– چه کسی هستی؟

جهان تیغ جواب داد:

– نام من جهان تیغ است، از دو پهلو، تیغدارم.
سوار اولی گفت:

– نام من دریارو است، روی آب دریا راه می‌روم.
سوار دومی گفت:

– نام من ستاره شُمر است، شب‌ها ستاره‌های آسمان را می‌شمارم، ستاره‌های برادر، مادر، قوم و خویش و دوستان را زیرنظر دارم. برای

هر کدامشان پیش آمد ناگواری کند، از ستاره‌شان می‌فهمم، به کمکشان می‌روم.

بعد هر سه با این دیدار، هم قسم شدند که برادر واقعی هم باشند.
عهد برادری بستند و شرط کردند هر کجا بروند با هم باشند، هر که پیشنهادی کرد و حرفی زد، دو نفر دیگر قبول کنند و فرمان‌بر حرف هم‌دیگر باشند. با این قول و قرار برادرانه حرکت کردند. رفتند، رفتند.
شبانه ببابانی را پشت سر گذاشتند، خسته و تشنه نزدیکی‌های ظهر به یک آبادی رسیدند. بوی خوش طعامی به مشامشان خورد. به بوی غذا اسب تاختند و با سه دختر مجمعه به سر رو به رو شدند.
مجمعه‌ها از انواع غذاهای پُر بود. جهان‌تیغ پرسید:
— کی هستید؟ مجمعه‌های غذا را کجا می‌برید!
یکی جواب داد:

— ما دختران پادشاه هستیم. سه مجمعه غذا را برای اژدهایی می‌بریم که سرآب نشسته و نمی‌گذارد آب وارد سرزمین ما شود.
دریا رُوگفت:

— مگر در دریار پدرتان، ندیمه و خدمه‌ای نیست که شما مأمور غذارسانی اژدها شده‌اید؟
جواب شنید:

— شرط اژدها با پدرمان است اگر چکه آبی می‌خواهید دخترانت باید غذا و باج مرا بیاورند. حالا غذارسان اژدها شده‌ایم.
جهان‌تیغ گفت:

— مجمعه‌های غذا را لازم نکرده برای اژدها ببرید، این طعام ماست.

دخترهای پادشاه با ترس و لرز مجمعه‌های غذا را از سر برداشتند

و به زمین گذاشتند. آن‌ها حریصانه مشغول خوردن غذاهای رنگارنگ شدند. پس از سیری، سراغ اژدها را گرفتند. دختر بزرگ‌تر جواب داد:

- جا و مکانش معلوم نیست، مجمعه را کنار آن سنگ بزرگ می‌گذاشتیم، بعد از جایی پیدایش می‌شود.

جهان تیغ گفت:

- حالا هم مجمعه‌های ته مانده غذا را، سر جایش بگذارید. دخترهای پادشاه این کار را کردند و تا برگشتن، دریازو جلو پرید و در پشت سنگ بزرگ اژدها را در حال خواب دید. جلوتر رفت. بیخ گوش اژدها نعره یا علی کشید. اژدها تا از جا جنبید، دریازو شمشیر را به فرق سرش کوبید و از دُمش درآورد، دو نیمه‌اش کرد. نیمه‌ای را به جهان تیغ داد و گفت:

- این لاشه را بپرسیم به دروازه شرق

و نیمه دیگر را به ستاره شمر داد تا به دروازه غرب بیاویزد. با از بین رفتن اژدها، سد آب شکست. آب سیل وار راه افتاد. دخترهای پادشاه هنوز به قصر نرسیده، تا زانوشان را آب گرفت. سرسرای قصر، کوچه پسکوچه، باغ، مزرعه و کشتزار، و همه جا را آب فراگرفت. دخترهای پادشاه که خودشان را به قصر رسانده بودند، پادشاه با وحشت از آن‌ها پرسید:

- چه شده؟ چه پیش آمد!

دختر بزرگ‌تر ماجرا را برای پادشاه تعریف کرد. در این هنگام هم فشار آب کم شد. پادشاه از شنیدن چنین خبر و گزارشی شادمان گردید، و بیشتر از این خوشحال شد که لاشه دو نیمه اژدها را سر دروازه‌های پایتحت آویخته‌اند. دستور داد این سه سوار را به نزدش آورند. وزیر، نديم، چاکر، غلام و سپاهی به دنبالشان روانه شدند. به

هر سه نفری که می‌رسیدند به قصر شاه می‌بردند، اما پادشاه از آن‌ها می‌شنید، اژدها را نکشته‌اند. پادشاه از این راه نتوانست سه سوار را پیدا کند، تصمیم تازه‌ای را اعلام کرد که همه مردمان پیاده و سواره باید از جلو ایوان قصر عبور کنند. سه دخترش را هم برای شناسایی در دو طرفش نشاند. چه بسیار آدم، چه بسیار اسب سوار، همه شادان و خندان به واسطه کشته شدن اژدها و بهره‌وری از آب، از برابر جایگاه مخصوص قصر عبور کردند. دخترهای پادشاه تک‌تک آدم‌ها را نگاه می‌کردند، نه انگشت نشانی بلند کردند و نه زبانی به اشاره گشودند. انگار سه سوار قطره آبی شدند و در زمین فرورفته بودند. پادشاه بی‌حاصل از جایش برخاست و گفت:

– حتماً این جوانمردان از شهر خارج شده‌اند، تا دورتر نرفته‌اند،
یکه سواران خودشان را به آن‌ها برسانند.

شش یکه سوار، تازان از دروازه شهر خارج شدند. پس از پیمودن دو منزل راه‌گرد سه سوار را دیدند. خودشان را به سوارها رساندند، به آن‌ها گفتند:

– شما که اژدها را کشته‌اید، پادشاه احضارتان کرده، برگردید به حضور پادشاه برویم.

جهان تبع گفت:

– اژدها بهانه خوبی برای پادشاه بود تا به مردم حکومت کند، از حیله‌اش بود که طعامش را دختران پادشاه می‌دادند، حالا که اژدها کشته شده می‌خواهد از ما انتقام بگیرد.

ستاره شمر گفت:

– شاید بخواهد به ما پاداش دهد.

دریا رُو گفت:

– امکان این هم هست که بخواهد دخترانش را به عقد ما درآورد.
فاصدھای یکه سوارکه این حرف‌ها را شنیدند، گفتند:
– پادشاه شماها را ولی نعمت مردمش می‌داند، می‌خواهد
سپاسگزارтан باشد.

جهان تیغ گفت:

– حالاکه این طور است، پس برمی‌گردیم.
به میدانچه قصر رسیدند. دختران پادشاه به محض دیدن آن‌ها، به
پادشاه گفتند همان سه سوار هستند. پادشاه از آن‌ها استقبال کرد و بر
تحت خود نشاند. سه روز با محبت خدمتکارشان بود و در روز سوم
گفت:

– با کشتن اژدها خدمتی به ما کردید که تا زنده‌ام، دعاگو و
خدمتگزارtan هستم، برای پیوند دائم با شما، پیشنهاد می‌کنم
دامادهای من شوید، یکی شود پادشاه، دیگری وزیر دست راست،
دیگری وزیر دست چپ و من هم به عنوان ریش سفید، مشاور.
با شنیدن حرف پادشاه، جهان تیغ به ستاره شُمر؛ ستاره شُمر به
دریاُرُو، و دریاُرُو به هردوشان نگاه کرد. جهان تیغ گفت:
– ستاره شُمر برادر بزرگ ماست، شایسته دامادیتان هست، نه من.

دریاُرُو هم گفت:

– ستاره شُمر از من بزرگ‌ترست، شایسته دامادی پادشاه است، نه
من.

از آن جایی که عهد بسته بودند روی حرف هم حرفی نزنند، ستاره
شُمر قبول کرد داماد پادشاه شود. پادشاه تاج و تختش را به او بخشید
و شد پادشاه. هفت شب و هفت روز به خاطر جشن عروسی دیار به
دیار مملکت آینه‌بندان شد. جهان تیغ و دریاُرُو پس از هفته‌ای با ستاره

شُمر خدا حافظی کردند. ستاره شُمر که پادشاه بود، از آن‌ها پرسید:
— کجا می‌روید؟

— می‌روم به گذری، دیاری، قسمت ما به هر کجا رسید، همان جا
می‌مانیم.

رفتند، رفتند. شب شد. شب را در زیر درختی به صبح رساندند.
بعد از ظهر شد، با گذشتن از بیابانی به آبادی نزدیک شدند. دهقانی را
دیدند پارچه سیاهی دور خودش پیچیده بود و با گاو زمین را شخم
می‌کرد. برای راندن گاو و شخمکاری نه گاو را چوب می‌زند، نه داد و
فریاد می‌کشید. جهان‌تیغ به دهقان گفت:

— پدر!

دهقان جواب داد:

— هیس، یواش صحبت کن!

— چرا؟

— به تو می‌گوییم آهسته صحبت کن! این جا شیری است که از
چنگ و دندانش به امان آمده‌ایم، تا داد بزیم و بلند صحبت کنیم،
نمی‌دانم از کجا مثل جن حاضر می‌شود، گاو را می‌خورد، به این
خاطر می‌گوییم یواش صحبت کن!
دریا رُو گفت:

— گرسنه هستیم، چیزی داری ما بخوریم.

جواب داد:

— من ناهمارم را خورده‌ام، نان و ماستی ندارم.

جهان‌تیغ گفت:

— گاو و کارت را بگذار کنار، اسبم را بگیر، برو نانی، هر چی شد
خوردنی بیاور.

دهقان ترسان و لرزان گفت:

– اگر بروم شیر پیدایش می‌شود، این گاو را هم مثل گاوها دیگرم می‌خورد، تنها همین یک گاو برای من باقیمانده است.

جهان تیغ گفت:

– برگشتی و دیدی گاوت را شیر خورده، اسب و خورجین پول از آن تو، اگر دیدی گاوت هست، غذایی که آورده‌ای، می‌خوریم و می‌رویم.

دهقان سوار اسب سفید شد و خورجین پول را برداشت و سوی خانه‌اش تاخت.

پیرمرد دهقان با سفره غذا برگشت و از کار آن‌ها حیرت کرد. جهان تیغ و دریارو چه کار کرده بودند. گاو از شخم‌کن باز بود. راحت و آسوده در گوشه‌ای می‌چرید. به جایش آن‌ها شیر را به شخم کن بسته بودند. زمین را شیار به شیار شخم می‌کردند و پشت سرشان گندم تازانو سبز می‌شد. پیرمرد دهقان فهمید این دو نفر نظر کرده هستند. سفره ناهار را برایشان پهنه کرد. دریارو شیر را از شخم کن باز کرد. شیر مثل گربه‌ای آرام و آهسته نشست. جهان تیغ و دریارو پس از خوردن غذا حرکت کردند و شیر هم پشت سرشان راه افتاد. هنوز از این آبادی دور نشده بودند که دهقان گوش به گوش، خبر به خبر به مردم و پادشاه مملکت رساند که دو نفر پیدا شده‌اند که با شیر زمین را شخم کرده‌اند. پادشاه که شنید، گفت:

– این دو نفر را نزد من بیاورید تا ببینیم این‌ها چه کسانی هستند، چه مقامی دارند؟ چه شهامتی دارند! که با شیر زمین را شخم می‌کنند و پشت سرشان گندم سبز می‌شود.

سپاهیان پادشاهی از نیمه راه، جهان تیغ و دریارو را که دنبالشان

شیر خروشان و غران می‌رفت، به دعوت پادشاه برگرداندند. پادشاه به آن‌ها گفت:

– شما شیرگیر هستید! شیر چه طوری مانند گربه‌ای شده است!
دریارو گفت:

ازمهریانی، از کیمیای مهریانی شیر، گربه و دانه‌گندم هم سبز می‌شود.
پادشاه از تأثیر این حرف گفت:

– مایلدم دامادم شوید، جای من پادشاه باشید، و من هم باقی عمر را از مهریانیتان برخوردار شوم.

جهان تیغ گفت:

– دریارو براذر بزرگ من است، او کیمیای مهریانی دارد. حق با اوست که این جا بماند و داماد پادشاه شود.

از آن جایی که عهد و پیمان بسته بودند، شنوازی حرف همدیگر باشند، دریارو حرفی نزد. دریارو داماد پادشاه شد. جشن و چراغانی هفت شبانه روز برقرار بود. بعد جهان تیغ یکه و تنها از این مملکت و دیار حرکت کرد. رفت و رفت، بیابانی را پشت سر گذاشت. سرانجام به دریا رسید. نه راه جلو داشت، نه راه عقب. جلوتر می‌رفت به آب می‌رسید. عقب برمی‌گشت می‌رسید به جایی که همان جا بود. ساحل به ساحل رفت و متوجه شد قصر باشکوهی در میان دریاست. چندباره ساحل به ساحل رفت، راه عبوری برای راه یافتن به قصر پیدا نکرد. بالاخره به آب زد و شناکنان به سکوی قصر رسید. کمند به کنگره قصر انداخت. بالا رفت. در اتاق قصر دختری را در حال خواب دید که گیس‌هایش تمام قصر را گرفته بود. این را بدانید نام دختر چهل‌گیسو بود و هر تار مویش چهل ذرع بود. جهان تیغ دختر را از خواب بیدار کرد. چهل‌گیسو تا چشم گشود، پرسید:

– از کجا آمده‌اید! مال کدام مملکت هستید؟

جهان تیغ جواب داد!

– از مملکتی آمده‌ام سه پادشاه آن طرف‌تر از این جا.

– در قصر من چه می‌کنی؟

– سرنوشت مرا این جا آورد.

– حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

– اگر قسمت باشد همین جا می‌مانم، اگر هم نباشد می‌روم.

چهل‌گیسو با این که کبوترو و گریه داشت، تنها بود. سرنوشت و تقدیر بود که چهل‌گیسو با جهان تیغ عروسی کند و زن و شوهر شوند.

زمان و زمانه گذشت. روزی جهان تیغ به چهل‌گیسو گفت:

– درست است که هر تار مویت به چهل ذرع می‌رسد.

– درست یا نادرست اندازه بگیر.

جهان تیغ در حال ذرع کردن بود که تار مویی توی آب افتاد. حالا این را بدانید: از خاصیت هر تار چهل‌گیسو این بود که اگر به درختی که هفتاد سال خشک شده بود، می‌رسید؛ درخت سبز سبز می‌شد. آب راهوار تار موی چهل‌گیسو را با خودش بردا. از این باعث به آن باعث به تک درختان خشک هفت و هفتاد ساله رسید، سبز شدند. باعث به باعث با درختان سبز گلستان شدند. حالا هر درخت خشک منتظر است که تار موی چهل‌گیسو به دورش بپیچد و سبز شود.

آنها آن جا بودند و ما آمدیم.

* روایت از: سفری جویباری، ۶۷ ساله، زارع، کمسواد، ساکن قائم شهر، با کوشش رعنا سفری جویباری، دیپلمه، آموزگار. از همکاری ابوالقاسم زرگرانی سپاسگزاری می‌شود.

کفتنی است جای دیگری هم نوشته‌ام افسانه‌ها همچون پرنده‌گان مهاجر به علت و موجبی به آفاق تازه پُر کشیده و در صورت پذیرش مردم، در سینه‌ها آشیان کرده‌اند. و از این روی گونه‌های مختلف از یک روایت به وجود می‌آید. روایت این افسانه همانندی‌هایی در کل محتوا با روایت «چهل گیسو طلا» از بابل دارد با این توجه که در فاصله بیست کیلومتری دو شهر، شکل حادثه‌ها و ساختار و پایان‌بندی، دو روایت اختلاف در خور تأملی پیدا کرده‌اند.

۵. پل سفید (سواند کوه)

پادشاه و بُفچه

یکی بود، یکی نبود. مردی سه تا دختر داشت. مادرشان زنده نبود تا کار شوهرداری و خانه‌داری را انجام دهد. مرد پس از سال‌ها زن گرفت. زن نو عروس از همان روز اول با دخترها سر ناسازگاری داشت. به سفارشش چاه‌کنی پای درخت توتی چاه‌کند. دهنهاش را پوشاند. روزی به شوهرش گفت:

– فصل توت است، با دخترها برویم توت تکانی.

ساعتی بعد زیر درخت توت بودند. شوهرش را بالای درخت توت فرستاد. شاخه‌ها را تکان می‌داد و سه تا خواهر دانه، توت جمع می‌کردند. همین که روی سرپوش دهنۀ چاه قرار گرفتند، زیر پایشان خالی شد و با سبد توت توتی چاه افتادند. پدرشان از درخت پایین پرید. به سر و صورتش زد و گفت:

– ای داد! ای بی‌داد! بچه‌هایم توتی چاه مردند، به دادم برسید!
زن نو عروس گفت:

– مثل زن‌ها جیغ و شیون نزن! قسمت و تقدیرشان بود. کاری هم از دست ما برنمی‌آید، غصّه نخور من که برای تو هستم.
مرد با چشمی گریان و دلی بربان با زنش به خانه بازگشت.

حالا از نصیب و قسمت خواهرها بدانید: خواهرها که با سبد توت، تَه چاه سالم بودند، تا دو روز به جای ناهار و شام، توت‌ها را خوردند. توت که تمام شد به هم‌دیگر گفتند حالا چه کارکنیم، چه کار نکنیم. فکرشان را با هم یکی کردند کورمال کورمال هم که شده، از جانب نرمه دیواره چاه، نقیبی بزنند. چنگ و چنگولکشی به خاک زدند. نوبت به نوبت این کار را انجام دادند، تا این که نقب به روزنه‌ای رسید. از روزنه اسبی را در اصطبل دیدند. به جای کاه و جو، آخورش پر از کشمش بود. مشت مشت دانه‌های کشمش را برداشتند و از گرسنگی خوردند. هر روز می‌دیدند مهتر اسب به اصطبل می‌آید، کشمش در آخور می‌ریزد، می‌رود. از ده مشت کشمش، یک مشت به اسب می‌رسید، باقی را سه خواهر می‌خورند. این اصطبل، اصطبل قلعه شاه بود. اسب هم، اسب شاه. اسب در اثر کشمش کم‌پیمانه‌اش روز به روز لاغرتر و استخوانی شد. روزی که شاه اسب را ضعیف و کم قدرت دید، مهتر را سرزنش کرد. مهتر با ترس و لرز گفت:

– وعده کشمش هر روزه‌اش را داده‌ام، مضایقه‌ای هم در تیمارش نکرده‌ام.

شاه با اخم درهم فریاد کشید:
– بی‌نوا! علت را پیدا کن.

مهتر چاره را در این دید که شب و روزش را در اصطبل بگذراند و مراقب اسب باشد. تا این که در صبح روزی سه نفر را دید از حفره‌ای وارد اصطبل شدند. داشتند دانه‌های کشمش را برمی‌داشتند که با فریادی که کشید، قراولان ریختند. این سه خواهر را گرفتار و زندانیشان کردند. شاه با خبر از این موضوع، کنجدکاو شد این سه زن در خلوت زندان چه گفت و گویی با هم دارند. با قراول خاصه‌اش شبانه

پشت در زندان به گوش ایستاد. کوچک‌ترین خواهر می‌گفت: «دنیا را چه دیدی، شاید شانس آوردم زن وزیر دست راست شاه شوم». خواهر وسطی می‌گفت: «شاید هم شانس من باشد که زن وزیر دست چپ شاه شوم». خواهر بزرگی می‌گفت: «اگر شاه از من خواستگاری کند، به شرطی قبول می‌کنم که شاه هفت مرتبه بُغجهام را سر حمام بَبرد و بیاورد». خورشید عالم تاب سرزد. سه خواهر در حضور شاه بودند.

— دیشب چی پچ پچ می‌کردید!

خواهر کوچک، حرفش را زد. او را به عقد وزیر دست راستش درآورد. خواهر وسطی هم حرفش را گفت. او را هم به عقد وزیر دست چپش درآورد. ماند خواهر بزرگی که او بدون ترس گفت:
— اگر شاه خواستگارم باشد باید هفت بار بُغجه حمام را سر حمام ببرد و بیاورد، تا من قبول کنم.

به غیرت پادشاهی و جلال شاهی برخورد و دستورداد او را به دُم اسب چموشی بینندند. به دنبال دُم اسب کشانده شد. از شهر و آبادی به زمین‌های کشاورزی کشان کشان رسید. پیرمرد زارعی که زمینش را داشت شخم می‌زد، اسب و دنباله‌اش را دید و جلو چشمانش دُم اسب قطع شد. او کوفته و مجروح تکانی خورد و از پیرمرد طلب آب کرد. پیرمرد زارع جوابش داد: «من نان و آبم را خورده‌ام باید کوزه‌آبی و سفره نانی از خانه بیاورم». این را گفت و دست از کار کشید و روانه خانه شد. اما خواهر بزرگ از جا برخاست گاو راند و مشغول شخم زمین شد. در ردیف سوم شخم بود که تیغه شخم زن به خُمره‌ای خورد، خاکِ دور و بَرش را برداشت، دهانه سه خُمره پیدا شد. دوباره رویشان را خاک ریخت. در همین موقع پیرمرد زارع باکوزه آب و سفره

نانش سررسید. پس از خوردن نان و آب، پیدا کردن سه خمره گنج را به پیرمرد گفت. شبانه بود که سه خمره را از دل زمین درآوردند و به خانه بردند. پس از چندی این خواهر بزرگی با گنج خمره در شهر قصری ساخت که مثل و مانند نداشت. خبر به شاه رسید. سه نفر را برای تفتیش به قصر او فرستاد. خواهر بزرگی پس از پذیرایی به هر کدامشان دو سه مشت اشرفی و مروارید داد. مفتش‌ها، شاه را از ثروت و سخاوت این دختر آگاه کردند. شاه برانگیخته شد. با لباس

گدایی به در قصرش رفت. فقیرانه به دختر گفت:

– فقیرم، ذلیلم، بی چاره‌ام، به من کمک کنید.

خواهر بزرگی شاه را در لباس مندرس گدائی شناخت، همان شاهی که او را به دُم اسب بسته بود.

جواب داد:

– شرطی دارد، باید بُنچه اسباب حمام را، سر حمام بِبری، بعد کمکت می‌کنم.

شاه پیش خود فکر کرد: «کسی که در این لباس مرا نمی‌شناسد، بُنچه‌اش را سر حمام می‌بَرم». اما خواهر

بزرگی به او گفت:

– عوضی بُردی، برو بُنچه را بردار و به حمام کاسه‌گران بِبر. شاه برگشت و بُنچه را برداشت و به حمام کاسه‌گران برد. باز به او گفت:

– عوضی بُردی. باید سر حمام سرچشم‌می‌گذاشتی. شاه سه باره برگشت و بُنچه حمام را از حمام کاسه‌گران به حمام سرچشم‌می‌برد.

مَخْلُصٌ. شاه برای بار هفتم بُغچه دختر را از این حمام به آن حمام
برد. بعد دختر به او گفت:

– من همان خواهر بزرگی هستم که در زندان حرف مرا شنیده
بودی. در لباس شاهی کسر شانت شد که هفت بار بُغچه حمام را سر
حمام بِتَری، حالاً دیدی که در مقام شاهی تن به این کار دادی و شرط
من انجام شد.

شاه به عیاری و دانایی او، در دلش احسنت گفت، راهش را کشید
و به قصرش رفت. فردایش خواهر بزرگی را با عزت و احترام
خواستگاری کرد. جشن، جشنی هفت شبانه و روزی بود و سه خواهر
هریک به سوی خود، در زندگی و عمرشان خوشبخت شدند.

راوی می‌گوید این قصه را مادر پیرم گفته بود. در گوشم ماند. من
هم برای نوهام تعریف کردم. این قصه‌ها برای دلخوشی ما
قدیمی هاست.

* روایت از: فرج عرب، بی‌سواند، ۵۱ ساله ساکن پل سفید سوادکوه. با همکاری
خانم معدنی. از کوشش محمدعلی شیبک سپاسگزاری می‌شود.

ع. بابل

انارگل خندهزار، سیبگل خندهزار، گلگل خندهزار

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. بلند قد بود و چهره صحرانشینان را داشت. چوپانی را با رمه اش دید. چوپان هم متوجه او شد و پرسید:

– کجا می روی؟

جواب داد:

– خبر نداری، خوابی شیرین دیده ام.

چوپان کنجکاو شد و پرسید:

– خواب شیرینست چی هست؟

مرد صحرایی نگفت. چوپان به او گفت ده تا گوسفند می دهد تا جوابش را بگوید. قبول نکرد. چوپان ده تا را، صد تا گوسفند کرد، نپذیرفت. چوپان سرآخر گفت:

– رمه مال تو.

رمه را به مرد صحرایی سپرد. مرد صحرایی از خواب شیرینش گفت:

– خواب شیرین من این است که ماه و ستاره به هم پیوند شده بودند.

چوپان که رمهاش را از دست داده بود، نی‌لبک چوپانیش را برداشت و صحرای شهرش را پشت سر گذاشت و به دیار دیگری رفت. به شهر تازه‌ای رسید و روی سکوی ساختمان قصر مانندی نشست. نی‌لبک را از پر شال درآورد و نواخت. از قضا دختر حاکم با نامزدش مشغول گفت و گو در یکی از اتفاق‌های قصر بود. صدای نی را شنیدند. چوپان، را به اتفاقشان دعوت کردند. او برای آن‌ها نی زد. انعام و لباسی هم گرفت و رفت. فردای آن روز، دوباره آمد و روی سکو نشست و نی زد. این بار هم دعوت شد. برایشان نی زد، خواست که برود، دختر حاکم به او گفت:

– برای فردا جمیعه چه خوب است با ما به باغ بیایی، آن جا هم نی بزنی.

قول و قرار دختر حاکم، نامزدش و چوپان بر این شد بیرون از دروازه شهر منتظر هم باشند و بعد به اتفاق راهی باغ شوند. جمیعه شد. دختر حاکم سوار بر اسب از یک سو و چوپان پای پیاده از سوی دیگر به وعده گاه آمدند. ساعتی، دو ساعتی انتظار کشیدند، نامزد دختر حاکم نیامد. دختر حاکم عصبانی شد و گفت:

– قبل از عروسی که بد عهد باشد، بعد از این که شوهرم شد چه خواهد کرد.

– نیامد که نیامد، برویم.

بین راه شهر به باغ، جنگلی بود. داشتند از جنگل عبور می‌کردند که دختر حاکم به چوپان گفت:

– گرسنه‌ام، بین این درختان جنگلی میوه‌ای دارند. چوپان چند درخت را نگاهی کرد، روی یکی از درخت‌ها دید دیوی به شکل میمون نشسته است. دیو میمون‌نما تنگ بلورینی را سر

و تَهَ کرد. قطره خونی از دهانه تُنگ چکید. از قطره خون دختری آشکار شد. چوپان رویه دختر کرد و گفت:

– همراه‌ام گرسنه است، میوه‌ای می خواهم.

دختر با اشاره به درختی گفت:

– از میوه آن درخت بچین! زیر آن درخت دیگر هم خرده سنگ‌هایی است، چند تا خرده سنگ هم بردار و برو.

چوپان از یک درخت میوه چید و از پای درخت دیگر، چهار تا خرده سنگ برداشت و برگشت. دختر حاکم با خوردن میوه‌ها سیر شد و چوپان را مرد مهریان و فداکاری دید. از رفتن به باغ منصرف و از نامزدی با آن مرد بد عهد هم پشمیمان شد. به چوپان گفت:

– لیاقت داری نامزد و شوهر آینده من باشی.

چوپان گفت:

– حالا باید چه کار کرد، به شهر برگردیم.

دختر حاکم شهر گفت:

– نه لازم کرده به باغ برویم، نه لازم کرده به شهر خودمان، برویم به دیار دیگر، جایی که ساده و عادی زندگی کنیم.

راه باغ را عوض کردند، راهی دیار دیگر شدند. به دیار تازه‌ای که رسیدند، عقد هم وزن و شوهر شدند. این بود و بود تا این که روز بزرگ جشن این شهر فرا رسید. همسایه به همسایه، خانه به خانه، مغازه به مغازه هر کدام در جشن بزرگ شرکت و در برگزاری جشن کمک کردند. چوپان به زنش گفت:

– ما که چیزی نداریم تا چراغ جشن را روشن تر کنیم.

زنش گفت:

– اگر هیچی نداریم، آن چهار تا خرده سنگ را که داریم.

این شد که چوپان گلیمی در خیابان انداخت و چهارگوشه اش، چهار تا خرده سنگ را گذاشت. از طرف دیگر حاکم شهر با وزیر و سوارانش در شهر گشت می‌زد تا ببیند چه کسی به زینت بخشی جشن افزوده است. از این محله به آن محله، از این بازار به آن بازار، از این گذر به آن گذر عبور کردند تا گلیم و چهار تا خرده سنگ را دید. از درخشش خرده سنگ‌ها، پی‌برد سنگ معمولی نیستند، گوهر شب چراغ‌اند. به وزیرش گفت:

– ثروت و خزانه من به ارزش این گوهر شب چراغ‌ها نمی‌رسد، این دارایی را از کجا یافته‌اند!
وزیر جواب داد:

– قبله عالم یا زنِ خوب و کاردانی دارد، یا مال و اموال.
– برو معلوم کن!

وزیر نشانی چوپان و زنش را پیدا کرد، به خانه‌شان آمد. تنها چوپان بود، زنش خانه همسایه رفته بود.

– حاکم شهر می‌خواهد مهمان شما باشد، اجازه می‌دهید.
– اجازه ما با حاکم شهر است، هر وقت آمد، خوش آمد.
زنش که به خانه آمد، او را ناراحت و اوقاتش را تلخ دید. وقتی از ماجرای مهمان شدن حاکم باخبر شد، به شوهرش گفت:
– چه کار کردی، امروز، دیروز در کارت چی بود که حاکم گفته مهمان شما هستم، چه کار کردی، چه داشتی!
چوپان گفت:

– هیچ چیز، همه جشن گرفتند و چراغانی کردند، من هم یکی.
گلیمی انداختم و در چهارگوشه اش چهار تا خرده سنگ.
حاکم شهر و وزیرش، شب هنگام آمدند. مال و اموالی ندیدند.

حدس زند از کارданی و خوب بودن زن است که گوهر شب چراغها را از جایی فراهم کرده است. به خیال حاکم رسید که این زن باید در حرم او باشد. وزیر که فکر حاکم را خوانده بود، گفت:

– قبله عالم، راه ساده است. ما از او صد تا از این خردمنگ‌ها می‌خواهیم، خط و گرو هم می‌کشیم اگر از عهده این کار برنياید، لایق نیست زن داشته باشد، این طوری زنش را به چنگ می‌آورید. حاکم چنین کرد. از او صد تا خردمنگ خواست. چوپان به زنش گفت:

– سوار اسب شو به همان جنگل برو، در آن جا دیوی به شکل میمونی است. ُنگ بلورینی را وارونه می‌کند، قطره خونی از دهانه اش می‌چکد، از قطره خون دختری آشکار می‌شود و بعد از او صد تا خردمنگ بخواه!

زن تاخت کنان به جنگل رفت. دیو میمون نما را دید. ُنگ بلورینی را سرنگون کرد، از قطره خون، دختری ظاهر شد، دختر او را دید و پرسید:

– چرا به این جنگل آمدی؟ شیر دارد، پلنگ دارد، یک لقمه خامت می‌کنند، چرا آمدی؟

خواسته او را که شنید، درختی را نشانش داد و گفت:

– برو زیر آن درخت، هر چه می‌خواهی خردمنگ جمع کن و برو!

زن به اندازه سی صد، چهارصد تا خردمنگ برداشت و برگشت. صد تا را به حاکم شهر دادند. وزیر که این کار غیرممکن را برأورد دید، به حاکم شهر گفت:

– این دفعه چیزی از او بخواهید که هرگز نتواند فراهم کند،

بخواهید که یک انارگل خندهزار، یک سیب‌گل خندهزار و یک گل‌گل خندهزار بیاورد.

چوپان که این درخواست را شنید با آشفته حالی به خانه آمد. زنش که حال پریشانش را دید، پرسید:

– باز چه شده؟

– حاکم، انارگل خندهزار، سیب‌گل خندهزار، گل‌گل خندهزار می‌خواهد، از کجا می‌شود، این‌ها را تهیه کرد.

زنش گفت:

– این بار خودت به همان جنگل برو، کار باید از آن جا درست شود.

چوپان راه افتاد، به جنگل رسید. دیو میمون‌نما را دید. با سرو ته کردن تنگ بلورین، دختر ظاهر شد. پرسید:

– چی شده! برای چی آمدی؟

– برای سه چیز آمده‌ام، انارگل خندهزار، سیب‌گل خندهزار، گل‌گل خندهزار. اگر این‌ها را برای حاکم فراهم نکنم، زندگیم را سیاه می‌کند.

دختر از شنیدن این حرف، های‌های گریست. دیو میمون‌نما پرسید:

– چه شد!

دختر گفت:

– بوی برادرم، بوی مشام من است، می‌خواهم برادرم را ببینم.

دیو میمون‌نما پرسید:

– برادرت کجاست؟

– آن طرف درخت‌ها.

دیو میمون نما نعره‌ای کشید، جنگل به لرزه درآمد، گفت:

– آدمیزاد! تو اینجا چه می‌کنی!

چوپان که فهمید دختر این کار را به خاطر او کرده، پس باید خودش را برادر دختر معرفی کند. گفت:

– خواهر گم کرده‌ای دارم، بوی خواهرم این جاهاست، بی او می‌گردم.

دیو میمون نما گفت:

– تو برادر زن من هستی، بیا روی دوش من.

چوپان روی دوش دیو سوار شد. او را نزد دختر برد. دختر پس از حال و خبرگیری، موقع رفتنش پرسید:

– چی می‌خواهی!

چوپان گفت:

– انار گل خنده‌زار، سیب گل خنده‌زار و گل گل خنده‌زار.

دیو میمون نما شنید و گفت:

– از این جنگل به صحراء، از صحراء به رودخانه‌ای که رسیدی، سه تا کبوتر می‌آیند و روی درخت می‌نشینند. از درخت که پایین می‌آیند، سه دختر می‌شونند. برای آب تنی لباسدان را درمی‌آورند، لباسدان را بردار! وقتی این سه چیز را از آنان گرفتی، لباس را پس بده.

چوپان ظاهراً با دختر خواهرانه و برادرانه خدا حافظی کرد. راه افتاد. از جنگل به صحراء رسید و از صحراء به رودخانه. کنار رودخانه تک درختی دید که سه کبوتر روی شاخه‌هایش نشسته‌اند. پایین آمدند، دختر شدند. برای آب تنی که رفته‌اند، لباسدان را برداشت. پس از آب تنی لباس را پس نداد. شنید:

– چه می‌خواهید!

گفت:

– انارگل خندهزار، سیب‌گل خندهزار، گل‌گل خندهزار، قبول کردند. لباس یکیشان را داد. او شکل کبوتری درآمد، پرید، پرید و رفت.

پس از ساعتی پران پران آمد و نشست و با خودش انارگل خندهزار، سیب‌گل خندهزار و گل‌گل خندهزار آورده بود. چوپان این‌ها را گرفت و لباس آن دو دیگر را پس داد. راه دیار را در پیش گرفت. این را هم بشنوید که دیو میمون نما چند تار مویش را به او داده بود تا هر وقت نیاز پیدا کرد، با آتش زدن مو حاضر شود و کمکش کند. از بوی انارگل خندهزار، سیب‌گل خندهزار و گل‌گل خندهزار، سراسر شهر عطرآگین شد و بوی گلاب پخش بود. بوی عطر جان بخش و گلاب روح پرور خانه به خانه پیچید. مردم از چنین بوی معطری جان تازه‌ای پیدا کردند. بوی چنین عطر و گلابی در قصر به مشام حاکم و وزیرش خورد. وزیر گفت:

– آن چه خواسته شد تهیه کرده است.

تا این را گفت، چوپان با طبق وارد اتاق حاکم شد. طبق انار گل خندهزار، سیب‌گل خندهزار و گل‌گل خندهزار را پای تخت حاکم گذاشت.

حاکم گفت:

– دستگیرش کنید، این شخص فوق قدرت ما را دارد، هم از نظر مال و ثروت و هم از نظر تدبیر برای حکومت ما خطروناک است. دستگیرش کنید و بکشید!

نگهبانان با نیزه و شمشیر دور تا دورش را گرفتند. او موی دیو میمون نما را آتش زد. دودی پا شد. از میان دود و مه، دیو میمون نما

نعره‌ای کشید. چهارستون قصر به لرزه افتاد و فروریخت. حاکم و وزیر و نگهبانان را هر کدام به طرفی پرت کرد. چوپان نجات پیدا کرد. او با زنش رفتند به کار خود، من هم رفتم به کار خود.

* روایت از: مرضیه محمد قلی پور طبری، دیپلمه، آموزگار، ساکن بابل به نقل از پدریزگ ۶۸ ساله، سواد قرآنی، زارع. از همکاری رضا کدائی زیارتی سپاسگزاری می شود.

خواستگار کچل

یکی بود، یکی نبود. زیرگنبد کبود جوانی بود که خواستگار دختری بود. همیشه از جانب پدر دختر جواب رد شنیده بود. بهانه پدر این بود سر خواستگار دخترش کچل است. سرانجام این جوان که نمی دانست به سرکچلش چه مرهمی نهد و چه کارکند، سر به صحرا گذاشت. هوا بارانی بود، انگار از آسمان سیل می بارید. یک نفر او را دید و تعجب کرد. تعجبش از این بود، مثل تی دسته از آسمان باران می بارد ولی لباس این کچل را خیس نکرده و خشک خشک است. جلو او آمد و پرسید:

– با این همه بارندگی، چطور لباست خیس نشده! کجا هستی؟
جوان کچل جواب داد:

– هر کجا هستم، زیر باران نیستم، می خواهی بدانی کجا هستم!
جواب شنید:
– بگو بدانم.

خمره‌ای آن طرف ترش دید و گفت:
– باید توی این خمره بروی تا من بگویم کجا بودم.
این مرد توی خمره رفت و جوان کچل سر خمره نشست. مرد هر

چه زاری و التماس کرد که دارد خفه می‌شود، جوان کچل در جواب می‌گفت:

– تا مرادم را ندهی، توی خمره ماندگاری.

با قولی که از او گرفت، از سر خمره پاشد و گفت:

– خواهان و خواستگار دختری هستم، پدرش می‌گوید سرم کچل است و به کچل دختر نمی‌دهد، چه کار کنم.

دو ورد به او یاد داد که در موقع عروسی دختر با دیگری اگر ورد اول خوانده شود، داماد و عروس به هم می‌چسبند و نمی‌توانند از هم جدا شوند. هر کس بخواهد به جدا شدنشان کمک کند، او هم به عروس و داماد می‌چسبد. بعد راه چاره خواسته می‌شود. جارکه زده شد، آن وقت با خواندن ورد دوم از هم سوا خواهند شد.

جوان کچل دو ورد را یاد گرفت. به شهر بازگشت. عروسی دختر با غریبه‌ای بود. مجلس سور و سرور جشن عروسی بود. او پشت بام خانه عروسی رفت. ورد اول را خواند. عروس و داماد به هم چسبیدند. با این پیش آمد، ساز و آواز تبدیل به داد و فریاد شد.

مادر عروس خواست آن دو را از هم سوا کند، او هم به آن‌ها چسبید. پدر عروس به کمک آمد. او هم به آن‌ها چسبید. پدر داماد هم به آن‌ها چسبید. دیگر کسی جرئت نکرد به این‌ها که به هم چسبیده بودند و آه و ناله‌شان بلند بود، نزدیک شود. به دنبال حکیم رفته‌اند. حکیم آمد، چاره نشد. خبر به خبر در شهر جارزده شد، کسی پیدا نشد که این‌ها را از هم جدا کند. تا این که جوان کچل موقع را مناسب دید، آمد و گفت:

– جدا کردن این‌ها، از عهده من بر می‌آید.

پدر عروس که جوان کچل را شناخته بود، گفت:

– این کار را بکن، هر چه می خواهی از مال و ثروتم بردار!
او گفت:

– مال و ثروت دلم نمی خواهد، با این سرکچل خواستگار دخترت
هستم.

پدر عروس قبول کرد. او ورد دوم را خواند. همگی از هم جدا شدند. داماد، پدر و مادرش به سوی خود رفتند. عروس که هنوز عقد نشده بود، به عقد جوان کچل در آمد. دوباره در خانه سور و شادی جشن عروسی برپا شد و جوان کچل به مرادش رسید، ما هم به مرادمان برسیم.

* روایت از: مرضیه محمدقلی پور، دیپلمه، آموزگار، ساکن بابل به نقل از پدر بزرگ ۸۶ ساله، سواد قرآنی، از همکاری رضا گدائی زیارتی تشکر می شود.

چهل گیسو طلا

یکی بود، یکی نبود. پادشاهی بود بی فرزند. روزی به وزیرش گفت:

— به پایان عمرم چیزی نمانده، در فکرم چه کسی جانشین ما شود،
اندیشه کن!

وزیر جواب داد:

— راه چاره پیداست هر شب جمعه اطعام کنید!

پادشاه دستور اطعام هر شب جمعه را داد. بعد از این که چند هفته سفره غذاهای رنگین انداخته شد، روزی پیرمردی به قصر رفت و از پادشاه پرسید:

— چه نیتی از اطعام شب‌های جمعه دارید؟
پادشاه گفت:

— از راهنمایی وزیر است، اطعام می‌کنیم تا شاید خداوند فرزندی به ما عطا فرماید و جانشین تخت و تاج ما شود.

پیرمرد گفت:

— اندیشه‌ای دارم اگر با اطعام اجرا شود، زودتر به مراد می‌رسید.
پادشاه گفت:

— اندیشه چیست؟

پیرمرد گفت:

— در آمان هستم.

پادشاه با خوشروی گفت:

— البته!

پیرمرد گفت:

— چهل زنی که در حرم‌سرا دارید طلاق دهید و بعد دختر وزیر را به عقد خود درآورید و من یک دانه سبب می‌دهم، سبب رانگه دارید و در شب ازدواج نصف کنید، نصف را خود بخورید و نصف دیگر هم عروس. آن وقت خداوند مهریان در موعد معلوم فرزندی عطا می‌فرماید. شرطی هم دارد نام این فرزند را که پسر است من باید تعیین کنم.

پیرمرد این را گفت و ناپدید شد. پادشاه به سفارش او عمل کرد و در مدت معلوم دختر وزیر، پسری زایید. پیرمرد هم در این روز معلوم پیدا شد. کمریندی که شمشیر کوچکی متصلش بود، به کمر نوزاد بست و نامش را روی کمریند نوشت: «جهان‌تیغ پادشاه». هشدار داد اگر کمریند در هرسن و سالی از کمر باز شود، او خواهد مُرد و بایستی این نوزاد را در اتاقی که نور نتابد بزرگ کنید و در چنین اتاق بی نوری، معلمی داشته باشد و بیاموزد و فقط غلامی برای خدمتکاریش اجازه ورود به اتاقش را داشته باشد. شاه قبول کرد. روز و روزگار گذشت. بعد از سال‌ها که غلام خدمتکار می‌خواست از اتاق بیرون رود، چشم جهان‌تیغ پادشاه به آسمان، خورشید، سبزی گیاه، پرنده و آبروان افتاد. حیرت کرد، حرفی نزد. همین که غلام را دور از اتاق دید، از تاریکی بیرون آمد و دنیای رنگی و تازه‌ای را دید. این دنیای تازه

راهش انداخت. دُور و بَرَش همه چیز تازه بود. تازه به تازه. از علف به سفال. از سفال به درخت. از درخت به سنگ. از سنگ به کبوتر. از بی‌نام به بی‌نام. از بی‌نام به نامدار تا رسید به صحراء و بعد رسید به چشمها. کنار غل غل آب چشمها نشست.

القصه، وزیر در فرصتی که به اتاق بی‌نور سری زده بود، جهان‌تیغ پادشاه را نیافت. به پادشاه خبر داد. برای یافتنش سپاهیانی را در چند دسته به راه و نیم راه فرستادند. بالاخره دسته‌ای از سپاهیان اسب‌سوار شاهزاده را در کنار همان چشمها پیدا کردند و خدمت پادشاه آوردند. شاهزاده به پدرش گفت:

– چرا در اتاق تاریک زندانیم کرده بودی و این همه مدت را نگذاشتی دنیای نو و پهناور و روشن را تماشا کنم.
پادشاه جوابی نداد و جهان‌تیغ پادشاه هم دیگر به آن اتاق ظلمانی نرفت و روز به روز با دنیای جدید بیشتر آشنا می‌شد. و این چنین بود در روزی که به شکار رفته بود به مرغزاری رسید. مردی را دید که دائم به آسمان نگاه می‌کند. جهان‌تیغ پادشاه از وی پرسید:
– علت چیست که به آسمان نگاه می‌کنی؟

مرد جواب داد:

– ستاره‌ای می‌بینم بزرگ و درخشان.

جهان‌تیغ پادشاه پرسید:

– ستاره مال کیست؟

جواب داد:

– از آن جهان‌تیغ پادشاه.

شاهزاده گفت:

– مگر جهان‌تیغ پادشاه را به گونه‌ای می‌شناسی؟

گفت:

- خیر!

شاهزاده همیانی از سکه سرخ به او داد و راه شکارش را ادامه داد.
به زمین صاف که علف نموری داشت رسیده بود که مردی را در حال
بوکشیدن زمین دید. شاهزاده پرسید:

- چرا زمین را بومی کشی؟

بوکش جواب داد:

- بُوی قدم جهان تیغ پادشاه را می بویم که از این جا عبور می کند.
شاهزاده پرسید:

- جهان تیغ پادشاه را می شناسی؟

مرد بوکش جواب داد:

- خیر!

شاهزاده همیانی از سکه سرخ به او داد. به راهش ادامه داد تا این
که به لب دریا رسید. مردی را دید زیر آب می رود و بالا می آید.
شاهزاده به او گفت:

- این چه کاری است!

- عکس جهان تیغ پادشاه را در آب می بینم، زیر آب می روم اما او
را نمی یابم.

- او را به گونه ای می شناسی!

- خیر!

به او هم همیانی از سکه سرخ داد. باز هم راه بود و به راه افتاد.
چند فرسنگ از راه را رفته بود که به دو راهی رسید. سنگ نشته ای را
خواند. نوشته بود طرف راست رفتن خوب است، طرف چپ رفتن
پرخطر است اما می رسمی به چهل گیسو طلا. شاهزاده به طرف چپ

تازاند تا به چهل گیسو طلا برسد. در راه با پیرمردی رویه رو شد. پیرمرد از او پرسید:

– جوان! به کجا می روی؟

شاهزاده گفت:

– به جانب چهل گیسو طلا.

پیرمرد هشدار داد:

– جوان! رفتن به سوی چهل گیسو طلا خطر بزرگی است.

شاهزاده با بی اعتنایی گفت:

– باید این راه را ادامه بدهم تا بدانم چهل گیسو طلا کیست!

پیرمرد گفت:

– حالا که قصد کرده‌ای می گوییمت، به تپه‌ای می رسی که کلبه‌ای بر آن واقع است. در کلبه پیرزنی است. مژه‌های چشمانش بسیار بلند است، این چند تا خرما را از من بگیر، به پیرزن سلام کن، مژه‌های بلندش را بالا بکش، همین که دهان باز کرد، خرما را در دهانش بگذار و بعد پیرزن می پرسد و جواب بده.

شاهزاده چند دانه خرما را از پیرمرد گرفت و در سر راه به تپه و کلبه پیرزن رسید. شاهزاده سفارش پیرمرد را انجام داد، بعد از این که خرما به دهان پیرزن گذاشت، پیرزن پرسید:

– می خواهی کجا بروی، به چه مطلب؟

شاهزاده جواب داد:

– نزد چهل گیسو طلا.

پیرزن گفت:

– ای فرزند! قبل از تو جوانانی سراغ چهل گیسو طلا رفته‌اند برنگشته‌اند و سنگ شده‌اند، پرخطر است و سنگ خواهی شد.

شاهزاده از پیرزن کمک خواست تا چاره‌ای نشان دهد. پیرزن که شاهزاده را بی قرار دید، گفت:

– حالا که تصمیم به رفتن داری پس گوش بد! در راه پیش رویت به کوهی می‌رسی که در قله‌اش درختی دارد. از دو چله درخت، تیر و کمانی درست کن و همراه خود داشته باش و بعد به راه و جا و مکان چهل گیسو طلا برو. با سنگ‌هایی روبه‌رو می‌شوی که قبلًاً جوان و جاندار بودند. در میان سنگ‌ها، سنگی است که شکل و نمای گریه‌ای را دارد با چهل کلید در گردن. به این گریه سنگی تیری بزن!

شاهزاده به راه افتاد. به کوه رسید. به درخت رسید. از دو چله درخت، تیر و کمانی درست کرد. باز هم راه افتاد و به سنجستان رسید. سنگی به شکل گریه که به گردن چهل کلید داشت، دید. تیر را به چله کمان گذاشت. رها کرد، به خط رفت. تازانو سنگ شد. تیر دوم را در حالی که در دل به خودش گفت: «خدایا خودت رحم کن!» در چله گذاشت. رها کرد. درست به چشمان گریه سنگی خورد. ساق و زانو اش از حالت سنگی درآمد. همین که چهل کلید را از گردن شکسته گریه برداشت، چهل قصر در برابر شنمايان شد. به اولین اتاق قصر اول رفت. گیس طلایی رنگی را در تشت طلا دید. گیس را برداشت. به دومین اتاق قصر دوم رفت. گیس طلایی رنگی را در تشت طلا دید، گیس دوم را هم برداشت. به اتاق سوم از قصر سوم ... تا به اتاق چهلم از قصر چهلم، گیسوان طلایی را برداشت و شد چهل گیسو طلا. در این حال صدای دختری را شنید:

– باید سنگ می‌شدی! اما چهل گیس طلایی من در اختیار توست،

چه می‌خواهی!
شاهزاده گفت:

- به عقد من راضی شو، می خواهم همسرم شوی.
- دختر که از زیبایی مثل پنجه آفتاب می درخشید، راضی شد و به عقد شاهزاده درآمد. خوش و سرخوش از زندگی بودند.
- حال بشنوید: در همسایه سرزمین جهان تیغ پادشاه مملکتی بود. باع پادشاهیش معروف بود. روزی با غبان باع پادشاهی متوجه درختی می شود که یک روز سبز است و روز دیگر خشک. خبر را به پادشاه رساند. شاه امر کرد، پای درخت کنده شود تا راز سبزی و خشکی آشکار گردد. همین کار را کردند. حال مویی را به درازی ده متر یافتند. حال مو را پیش پادشاه بردنند. پادشاه و آرکائیش از رنگ طلایی و درازی مو حیرت کردند. به ذهن وزیر پادشاه مطلبی رسیده بود و وقتی پادشاه از او پرسید: «وزیر! این تار مو از کیست؟»، او گفت:
- در همسایگی سرزمین ما به فاصله یک دریا، دختری است به نام چهل گیسو طلا. طلسمن سنگ بوده، این تار از اوست و نشان می دهد که طلسمش شکسته شده، چون از قدیم درباره اش گفته اند یکی از نشانی های شکستن طلس چهل گیسو طلا این است تار مویش پس از سیر از دریا به زیر درختی می رود. درخت روزی خشک و روز دیگر سبز است.
- پادشاه گفت:

 - او را می خواهم، چهل گیسو طلا نزد ما آورده شود.
 - وزیر گفت:

 - پیرزن عیاری می تواند مشکل گشای ما باشد.
 - پیرزن عیار به حضور وزیر آمد و قول داد دختر چهل گیسو طلا را برای پادشاه بیاورد.
 - حالا از کار پیرزن عیار بشنوید: پیرزن با امکانات پادشاه سوار

کشته شد. فاصله دو مملکت را که یک دریا بود با کشتی طی کرد. به ساحل مملکت جهان‌تیغ پادشاه که رسید، خود رانیمه عربیان و گریان کرد. از قضا جهان‌تیغ پادشاه سوار بر اسب یکه تازش عبوری از ساحل می‌گذشت که این پیرزن عیار را دید. از او پرسید:

– چرا به احوال نالان این جا نشسته‌ای!

پیرزن عیار جواب داد:

– کشتی ام غرق شد، موج به موج پرت شدم تا این لب ساحل.
دل جهان‌تیغ پادشاه به حال پیرزن سوخت. او را ترک اسب نشاند
ونزد زنش چهل‌گیسو طلا برد. پیرزن عیار روز به روز با چهل‌گیسو طلا
همدم بود. در یکی از این روزها که جهان‌تیغ پادشاه به شکار رفته بود،
از چهل‌گیسو طلا پرسید:

– نام شوهرتان چیست؟

چهل‌گیسو طلا گفت:

– نمی‌دانم.

– چطور نام شوهرت را نمی‌دانی!

چهل‌گیسو طلا گفت:

– امروز که شوهرم از شکار برگشت، نامش را می‌رسم.
موقع ناهار بود که جهان‌تیغ پادشاه آمد. چهل‌گیسو طلا از او
پرسید:

– نامتان چه بود!

جهان‌تیغ پادشاه پرسید:

– نام را می‌خواهی چه کار!

چهل‌گیسو طلا گفت:

– وقتی از من بپرسند، جوابی ندارم.

جهان تیغ پادشاه گفت:

نام من روی کمریندم نوشته شده، این را بدان هر کس کمریندم را باز کند، می میرم.

پیرزن عیار در پشت پرده گفت و گوی زن و شوهر را شنید. صبر کرد تا شب شود. چهل گیسو طلا و جهان تیغ پادشاه در خواب بودند که پیرزن کمریند جهان تیغ پادشاه را از کمرش باز کرد و به دریا انداخت. صبح که خورشید سرzed چهل گیسو طلا، شوهرش را مرده دید. خبر را به پادشاه رساند. پادشاه که از راز کمریند توسط درویش باخبر بود، دستور داد جسد جهان تیغ پادشاه در تابوتی یخین نگه داری شود تا کمریندش را پیدا کنند.

باز از پیرزن عیار بشنوید: کشتنی که در وسط دریا منتظر علامت دادن پیرزن بود، با علامت پیرزن به ساحل آمد و لنگر انداخت. پیرزن عیار به چهل گیسو طلا گفت:

این چند روزی از گریه خودت را کشته ای، با این آه و اشک ها زنده نمی شود، حالا پاشو برویم برای هواخوری سوار کشتنی شویم. گردن روی آب، غم و غصه ها را می شوید.

القصه پیرزن عیار، چهل گیسو طلا را به همراه خود به کشتنی برد و کشتنی لنگر برداشت و به سوی مملکتش، راه آبی را در پیش گرفت. بعد پیرزن منظور اصلی نقشه اش را اجرا کرد و چهل گیسو طلا را به قصر پادشاه برد. پادشاه گفت:

تار موی طلایی عاشقم کرد، باید به عقدم درآیی.
چهل گیسو طلا که خود را گرفتار مخصوصه ای دید، بهانه آورد و گفت:

چهل روزه مهلت دهید، عزادار شوهرم، هنوز چهل مش باقی است.

پادشاه راضی به این مهلت شد.

حالا بشنوید از ستاره‌شناس. پس از این واقعه، ستاره‌شناس دید ستاره جهان‌تیغ پادشاه تاریک است. ستاره‌شناس به کسی که زمین را بو می‌کشید، گفت:

– زمین را بوبکش و جهان‌تیغ پادشاه را پیدا کن!

زمین بوبکش، بوکنان آمد به قصر جهان‌تیغ پادشاه، او بی‌کمریند بود. دوباره بوکشان راه افتاد تا به لب دریا رسید و دانست کمریند در دریاست. غواصان را روانه دریا کردند. بالاخره غواصی کمریند را در دهان ماهی دید. کمریند را از دهان ماهی قاپید و روی آب آورد. در تابوت یخین را باز کردند و کمریند را به کمر جهان‌تیغ پادشاه بستند. خمیازه‌ای کشید، پاشد و زنده شد و از حال چهل گیسو طلا پرسید. وزیر ماجرای پیروز نیار را برای جهان‌تیغ پادشاه تعریف کرد و گفت:

– او را با کشتی به آن سوی دریا به مملکت همسایه برد.

جهان‌تیغ پادشاه به قیافه جواهر فروش با صندوقچه‌ای از جواهرات رنگارنگ سوار کشتب شد. از آب دریا گذشت و بالاخره پُرس پُرسان خانه پیروز نیار را پیدا کرد و با دادن یک قطعه جواهر، پیروز را فریفت. پیروز نیار هم با زبان بی‌زبانی گفت که پادشاه قرار است با چهل گیسو طلا عروسی کند اما چهل گیسو طلا مهلت خواسته. جهان‌تیغ پادشاه نمونه‌هایی از جواهرات را به پیروز داد و گفت:

– برای پسند ببرید نزد پادشاه و عروس.

پیروز نمونه‌ها را برداشت. از طریق وزیر به شاه و چهل گیسو طلا نشان داد. چهل گیسو طلا همین که چشمش به جواهرات افتاد فهمید از آن خودش است و شوهرش زنده شده. گفت:

– جواهرات درخششیده و زیبایی است، با پیرزن می‌روم پیش
جواهری تا چیزهایی انتخاب کنم.

پادشاه از این امر خوشحال شد. پیرزن را همراه با چهل‌گیسو طلا
کرد. به محض این که پیرزن با چهل‌گیسو طلا به خانه آمد، جهان‌تیغ
پادشاه تور ماهیگیری را پرتاب کرد و پیرزن را به تور انداخت و سپس
سوار کشته شدند. کشته به سمت آب‌های سرزمین‌شان در حرکت
بود که جهان‌تیغ پادشاه، پیرزن را با تور به دریا انداخت تا طعمه
جانوران درنده دریا شود.

این طور شد که جهان‌تیغ پادشاه با چهل‌گیسو طلا در قصرشان
شادکام و خوشبخت بودند که ما آمدیم.

* روایت از: زهرا غنی‌نیا طبرستانی، دیپلمه، آموزگار، ساکن بابل با همکاری
حسن اسماعیلی دانش‌آموز سال سوم فرهنگ و ادب.
اشارة شود همان‌طور که در پانویس روایت افسانه «جهان‌تیغ، دریارُو،
ستاره‌شُمر» یادآوری گردید، این افسانه با آن روایت، شباهت‌هایی دارد. با
ملاحظه دو روایت، این نظر پذیرفتنی است که روایت «چهل‌گیسو طلا»، اصل
است و روایت افسانه از قائم‌شهر، فرع.

٧. آمل

خارکن و سه گردو

یکی بود، یکی نبود. قدیمی‌ها گفته‌اند، قدیمی‌ها هم شنیده‌اند. من می‌گویم، شما می‌شنوید. قدیمی‌ها گفته بودند و می‌گویم: پیرمرد خارکنی بود. از بیابان، صحرای خار جمع می‌کرد، پشتۀ خار بدش این جا و آن جا می‌رفت. با فروش خار، روز و روزگارش را به زحمت می‌گذراند. روزی در صحرای بی‌آب و علفی، خار می‌کند که حضرت موسی پیامبر رسید و پرسید:

– چه کار می‌کنی، پیرمرد؟

– خار می‌کنم، این کار را نکنم چه کنم.

حضرت موسی گفت:

– گرسنگام، لقمه‌نانی داری به من بدهی!

پیرمرد اشاره به سفره گره خورده‌اش کرد و گفت:

– آن هم سفره پیرمرد.

حضرت موسی گره از سفره باز کرد، تکه‌ای از نان را خورد. پنجاه درهم سکه لای سفره گذاشت و رفت. پیرمرد همچنان مشغول کندن

خار بود که یکی دیگر رسید و پرسید:

– نانی، خوردنی داری، بسیار راه رفته‌ام، گرسنگام.

پیرمرد خارگن با اشاره‌ای گفت:

— آن هم سفره پیرمرد.

این یکی، ملک بود که به امر آفریدگار در جلد مردی ظاهر شده بود. سفره را باز کرد، تکه نانی خورد و پنجاه درهم سکه را برداشت و رفت.

روز دیگر بود. پیرمرد در همان دور و برصحرا به خارگنی مشغول بود که حضرت موسی آمد. پیرمرد را سرگرم خارگنی دید. با خود گفت: «پنجاه سکه برایش گذاشتم تا از این کار سخت آسوده شود و سرمایه نان و زندگیش کند، حالا پس چرا خارگنی می‌کند». پرسید:

— چه کار می‌کنی پیرمرد!

— می‌بینی که خار می‌گنم.

— گرسنه‌ام، تکه نانی کافی است.

پیرمرد سفره را نشانش داد و گفت:

— آن هم سفره پیرمرد.

حضرت موسی سفره را باز کرد. تکه نانی خورد و پنجاه سکه دیگر برای کمک به زندگی پیرمرد گذاشت. خداحافظی کرد و رفت. بعد از او، همان ملک دیروزی به سرو صورت و قیافه دیگر آمد و به پیرمرد گفت:

— آهای عمو پیرمرد، گرسنه‌ام.

پیرمرد به سفره‌اش اشاره کرد و گفت:

— آن هم سفره پیرمرد.

او تکه نانی خورد و این بار هم پنجاه سکه را برداشت و رفت. پیرمرد مشغول خارگنیش بود. در این هنگام که حضرت موسی برای مناجات به کوه طور رفته بود ندایی را شنید:

- ای موسی! اگر ما بخواهیم بندهای را بلند مرتبه و شروتمند کنیم، نیاز به کمک موسی نیست. به بعد از اراده ما شاهد خواهید بود.

روز دیگر بود. پیرمرد پشته‌ی خارش را به سه گرد و فروخت و در سر راهش سه بجهه را در حال دعوا دید و شنید بجهه‌ها به هم می‌گویند آن مال من است، این مال من است. آن‌ها برای سنگ‌گردی اختلاف پیدا کرده بودند. پیرمرد به وسطشان رفت، به هر کدامشان گردوبیی داد و در عوض سنگ‌گرد را از آن‌ها گرفت. بجهه‌ها هم خوشحال و خندان سرگرم بازی شدند. پیرمرد سنگ‌گرد را دور نینداخت، به خانه آورد، روی تاقچه اتاق گذاشت. شب شد. زن پیرمرد دید چیزی در تاقچه اتاق مثل خورشیدی می‌درخششد. به پیرمرد گفت:

- این چیه که شب را مثل روز کرده است.

- سنگ‌گرد ناقابل، خدا دید خانه ما چراغ ندارد، سنگ چراغ خانه ما شد.

در همین هنگام، تاجری از کنار خانه پیرمرد عبور می‌کرد. اتاق پیرمرد را بر عکس شب‌های قبل که خاموش و تاریک بود، با تعجب مثل روز روشن دید. به خانه و اتاق رفت. پس از حال و احوال پرسی با پیرمرد، چشمش که به سنگ‌گرد درخششده افتاد، فهمید گوهر شب چراغ است. از پیرمرد پرسید:

- این سنگ را که مانند کرم شب تاب است، می‌فروشی!
پیرمرد نپذیرفت که بفروشد، ولی به اصرار تاجر، آن را به پانصد درهم فروخت. کیسه‌های سکه را که گرفت به تاجر گفت:

- همه می‌دانند خارکن بی‌چاره‌ای هستم، وقتی از فردا مردم مرا پولدار ببینند که هر چیزی می‌توانم بخرم، حتماً می‌گویند از جایی

دردی کرده‌ام، خزانه‌ای زده‌ام یا چه کاری که نکرده‌ام، نه این معامله مفید به حال من نیست، نخواستم.
تاجر فکری کرد و گفت:

– هر کاری راه دارد پیرمرد! الساعه کاغذی به تو می‌دهم و در آن می‌نویسم این پیرمرد برادر من است، ارثیه تقسیم کرده‌ایم و نصف مال و ثروت را به برادر پیرمردم داده‌ام. هر جا لازم شد، کاغذ را روکن!

پیرمرد قانع شد. تاجر سنگ‌گرد را که گوهر شب چراغ بود از روی تاقچه برداشت و رفت. از این شهر به آن شهر، شهر به شهر رفت تا به شهر تجاری رسید. گوهر شب چراغ را در معرض فروش گذاشت. تجار، زرگرها، جواهرفروش‌ها جمع شدند و نتوانستند قیمتی را تعیین کنند و اختلاف سرقیمت پیش آمد. تاجر هم لحظه به لحظه به قیمت گوهر شب چراغ می‌افزود. گفتند چه کنیم چه نکنیم، بالاخره پیرمردی را از شهر همسایه آوردند که او تعیین قیمت کند. سنگی را از جیبیش درآورد. گفت پسر بچه‌ده ساله‌ای سنگ را به هوا پرتاب کند. به ارتفاع سنگ، جواهر و طلا چیده شود، این ستون طلا و جواهر، قیمت گوهر شب چراغ است. پسر بچه‌ای سنگ را به اندازه ده متربه هوا انداخت. ده متر طلا و جواهر روی هم چیده شد. تاجر این طوری گوهر شب چراغ را فروخت. بارش بار شد، اسب و شتر شد، برگشت. منزل به منزل، شهر به شهر آمد. به نزدیکی خانه پیرمرد خارکن که رسید دیگ طمعش جوشی زد و به خود گفت: «هر طور شده پانصد سکه را باید از پیرمرد پس بگیرم، حرفی به او می‌زنم که از شنیدنش دق کند و بمیرد». تاجر با چنین خیالی با بارگران قیمت اسب و شتر به خانه پیرمرد رفت. پس از سلام و علیک به پیرمرد گفت:

– برادر پیرمرد من، می‌دانی این اسب و شتر چه باری دارند!

پیرمرد گفت:

– نمی‌دانم بار این حیوان‌های زیان بسته چیست!

تاجر گفت:

– جواهر و طلا.

بعد اضافه کرد:

– این همه جواهر و طلا، قیمت همان سنگی است که از تو خریدم، می‌بینی چه قیمتی داشت و چه کم بها از تو خریدم.

پیرمرد جواب داد:

– پس حالا من می‌گویم تو گوش کن، من آن سنگ را که به تو پانصد سکه فروختم، با سه تا گردوبی ناقابل به دست آورده بودم، فهمیدی سه گردو بازیچه کودکان.

تاجر تا این حرف پیرمرد را شنید، بند از بندش پاره شد. در جا سکته کرد و نعش زمین شد. پیرمرد سرو صدا کرد. همسایه‌ها و مردم جمع شدند. چه شده چه نشده، متوجه شدند تاجر ناگهانی دق کرده و مرده است. پیرمرد گفت:

– تنها برادرم مرد.

کاغذی را که از تاجر گرفته و او را برادر خطاب کرده بود، درآورد. برای همه خواند. با این کاغذ ثروت و بار جواهر و طلا اسب و شتر تاجر که کسی را نداشت، به پیرمرد رسید. پیرمرد دیگر آن خارکن سابق نبود. دیگر باره که حضرت موسی به کوه طور رفته بود، ندایی شنید:

– ای موسی به چشم خود دیدی، آنچه خواستیم عمل شد، پیرمرد خارکن یک نمونه است.

قصه ما تمام شد. اما مال و ثروت پیرمرد خارگن زیاد شد و کم نشد.

* روایت از: زهرا راسخ، دیپلمه، آموزگار، ساکن آمن به: نقل از پدرش، ۶۰ ساله، کشاورز. از کوشش یحیی نژاد اکبر تشکر می‌شود.

۸. نوشهر

شاه و قیصر

یکی بود، یکی نبود. شاید شنیده باشد که عادت شاه عباس این بود،
شبانه در لباس درویشان در کوچه، محله و بازار گردش می‌کرد. در
یکی از شبگردی‌هایش دکان خیاطی را در کوچه‌ای، نصف باز، نصف
بسته دید. پیرمرد خیاط نان خشکش را به کاسه آب می‌زد، می‌خورد.
شاه عباس به خیاط گفت:

– در این نان و آبی که می‌خوری، مرا هم شریک کن که گرسنه‌ام.
پیرمرد گفت:

– از سهم من بخور، به این تکه نان دست نزن سهم شاگردم حیدر
است، می‌بینی از خستگی خوابیده است.
شاه عباس گفت:

– برای رفع گرسنگیم تنها سهم تو کافی نیست، باید سهم شاگردت
را هم بخورم.

این را گفت و مشغول خوردن شد. چندبار نان به آب زده بود که
حیدر، که جوانی هجدۀ ساله می‌نمود، از خواب بیدار شد. به
استادش گفت:

– سهم نان و آب من کجاست؟

سرجایش نبود، فهمید درویش خورده است. خود درویش هم گفت:

از بس گرسنه بودم، نان و آب تو را هم خوردم.

حیدر عصیانی شد و گفت:

ای گور پدر شاه عباس هم کردند که به داد مانمی رسد. می شنویم شاه عباس هر شب این جا و آن جا گردش می کند، ما که نمی بینیمش تا به او بگوییم از بی نوابی نان به آب می زنیم.

شاه عباس نان خیس را به زور قورت می داد و این حرفها را هم شنید و دم نزد. صبح شد. به دستور شاه عباس، حیدر را به قصر آوردند. شاه عباس به حیدر گفت:

دیشب به کی دشنام می دادی!

حیدر گفت:

به شاه عباس.

پیش چه کسی دشنام می دادی؟

استاد خیاط و یک درویش که سهم غذای مرا خورده بود.

شاه عباس که سهم غذای ترا خورده بود، چرا دشنامش دادی!

برای این که شاه عباس باید به داد گرسنه ها برسد.

به دستور شاه عباس برای حیدر غذاهای رنگارنگ تهیه کردند. او به جبران گرسنگی کشیدن هایش، سیر اسیر خورد، شاه عباس از او پرسید:

حالا که سیر شدی باز هم بد گوی شاه عباس هستی!

حیدر گفت:

بعله! دشنامش می دهم، یک دفعه سیر شدن که به درد نمی خورد، باید همیشه سیر باشم.

شاه عباس ناراحت شد. دستور داد در اصطبل زندانیش کنند. به اشاره شاه عباس تا سه روز به حیدر غذا ندادند. حیدر روز اول را طاقت آورد، اما روز دوم و سوم تحمل گرسنگی برايش مشکل شد و به فکر چاره‌ای افتاد. حفره‌ای در دیوار باز کرد و از اصطبل داخل باقی شد. در وسط باغ، قصری بود. خودش را به قصر رساند. از پشت پنجره‌ی داخل اتاقی را دید که در آن سفره‌ای پهن است که از هر نوع غذا کم ندارد. آرام و آهسته به اتاق رفت. سیراسییر غذا خورد، به اصطبل برگشت و حفره را با سنگ و خشت پوشاند.

حالا این را بدانید: این اتاق سفره‌خانه دختر شاه عباس بود. این دختر عادت داشت هر وقت از خواب بیدار شود باید غذا می‌خورد. این بود که سفره‌خانه در همه موقع آمده بود. شبی که در نیمه‌اش، بیدار شده بود به سفره خانه رفت. متوجه شد غذای سفره دست خورده است. حرفی نزد. شب بعد هم غذا را نیم خورده دید. شب سوم کمین کرد. حیدر درون اتاق آمده بود. پس از غذاخوری و سیرشدن برخاست که برود، دختر شاه عباس از کمینش بیرون پرید و جلو او را گرفت. پرسید:

– به چه جرئتی به سفره خانه‌ام آمده‌ای؟

حیدر خیلی ساده گفت:

– به همین جرئتی که من الان اینجا هستم.

دختر شاه عباس از چنین جوابی خوش شد و خاطرخواه او شد.

دوباره از حیدر پرسید:

– از کجا می‌آیی؟

حیدر گفت:

– در اصطبلی که گوشه قصر شماست، به دستور شاه عباس

زندانیم، نه کسی سراغ من می‌آید، نه کسی جیره غذاییم را می‌دهد.

حالا از شاه عباس بشنوید:

شاه عباس به وزیرش گفت:

– جوانی را که سه روز زندانی کرده بودیم نه آب داده بودیمش نه غذا، بروید ببینید زنده است یا مرده، در چه حالی است.

وزیر هم نوکرهای خود را فرستاد. نوکرها که حیدر را دیدند و خبر به وزیر رساندند که رنگ و رویش مثل آتش سرخ هست. وزیر به شاه عباس خبر داد که زندانی از روز اول چاق‌تر و سرحال‌تر شده است. شاه عباس از این حال و خبر تعجب کرد و عکس‌العملی از خود نشان نداد تا سر فرصت سر از کار این جوان درآورد. حیدر هم رفت و آمدش را به سفره خانه قطع نکرد و گاهی با دختر شاه عباس همسفره می‌شد. این بود و بود تا این که شاه عباس از قیصر رم نامه‌ای دریافت کرد که در آن نوشته بود خواهان باج و خراج است، در مرتبه اول با روی خوش و گرنه با جنگ. یا این که معما بی فرستاده می‌شود اگر حل شد، باج و خراج لازم نیست. شاه عباس عاقلانه دید معما را درخواست کند. قیصر رُم بسته‌ای فرستاد و خواست که گفته شود داخل بسته چیست و به چه کاری می‌آید. جارچی‌های شاه عباس در بازار، میدان، کوچه و خیابان جار زدند هر کس معمای شاه عباس را حل کند، هدیه‌اش جواهر و طلاست. آمدند و آمدند کسی سراز بسته درنیاورد. آخر از همه دختر شاه عباس بسته را نگاهی کرد. بازیرکی پی به حل معما برد. شب هنگام که دختر همسفره با حیدر شام می‌خورد، به حیدر گفت:

– اگر فردا پدرم کسی را نزد فرستاد که از عهدۀ حل معما بر می‌آیی، بگو شرط حل معما آزادی از زندان است.

حیدر گفت:

– من که از حل معما چیزی نمی دانم.

دختر شاه عباس گفت:

– حل معما این است داخل بسته یک قوطی است. داخل قوطی، دوتا قوطی دیگر است، توی قوطی سوم سنگی است که اگر آن سنگ به فلزی یا آهنی زده شود، جرقه آتش می جهد، این شد راز سریسته این بسته.

صبح فردا، همان طور که دختر شاه عباس حدس زده بود، نوکرهای شاه عباس به حیدر مراجعه کردند و گفتند اگر از عهده حل معما بسته برآید، از زندان آزاد می شود. حیدر که این حرف را شنید، گفت حل می کند ولی شرط این است که دختر شاه عباس به عقدش درآید. خبر به شاه عباس رسید ابتدا ناراحت شد، ولی بالاخره رضایت داد. حیدر در حضور شاه عباس راز سر به مُهر بسته و معما را گفت. صورت حل برای قیصر رُم فرستاده شد. قیصر رُم که چنین انتظاری نداشت، معما دیگر فرستاد. دو اسب کاملاً شبیه، همنگ و همقد بودند، خواسته شده بود کدام مادر است، کدام کره؟ دوباره جارچی های شاه عباسی جار زدند. هیچ کس نتوانست این دو اسب را از هم تشخیص دهد. دختر شاه عباس این بار هم راه تشخیص این کار را به حیدر نشان داد. وقتی حیدر را به حضور شاه عباس بردند گفت شرط همان شرط است که دختر شاه عباس به عقدش درآید. شاه عباس اشاره کرد، قبول کرده است. حیدر مطابق آنچه را که از دختر شاه عباس آموخته بود، دو دسته علف با خودش آورد بود. دسته ای در یک کنار، دسته ای علف دیگر را در کنار دیگری گذاشت. اسبی زودتر علف را خورد، پیش اسب دیگر رفت. حیدر روی این اسب دست

گذاشت و گفت که می باشد که به سوی مادر رفت. بلا فاصله به کفلش نشان کرده بودن زدند. اسب ها برای قیصر رم پس فرستاده شد. این بار قیصر رم از این که معماها یش حل می شد، برآشافت و پیغام داد شاه عباس، خیاطی به رم بفرستد تا برای او لباس قیصرانه ای بدوزد، در غیر این صورت باج و خراج یا جنگ. دختر شاه عباس باز راه و چاره و چگونگی دوختن لباس قیصر را برای حیدر گفت. وقتی شاه عباس، حیدر را احضار کرد و ماجرای لباس دوختن برای قیصر را برای او گفت، حیدر که دست و انگشتانش با سوزن، نخ و خیاطی در مغازه استادش، آشنا بود، قبول کرد که به رم برود، اما گفت:

– قبله عالم! شرط مرا تا اینجا که گره از کارها گشوده ام، به جا نیاورده اید.

شاه عباس که دید حیدر هرگز از شرط و خواستن دخترش منصرف نشده است، راضی به عقد شد. هفت شب آن روز ساز زدند، خواندند. جشن عروسی و شادی بود. داماد و عروس سه شب آن روز با هم بودند، بعد از آن حیدر با صد سوار راه سرزمین رم را در پیش گرفت. شب آن روزها اسب تاختند. از خشکی به خشکی، از آب به آب عبور کردند تا به دروازه شهر رم رسیدند و از آن جا از طرف قیصر رم استقبال شدند. حیدر در قصر قیصر بود که قیصر با اشاره به تخته سنگی گفت:

– از این توب پارچه، برای من لباس قیصرانه ای بدوز!

حیدر که راه و چاره را از دختر شاه عباس یاد گرفته بود، جواب داد:

– امر شما روی چشم، کار من خیاطی است، از سنگ هم لباس

می دوزم.

لحظه‌ای از سرسرای قصر بیرون رفت. تکه سفالی پیدا کرد، نزد قیصر آورد. سفال را به قیصر نشان داد و گفت:

- از قیصر رم خواهش می‌کنم از این کلاف پنیه، به اندازه یک قرقره
نخ برای من ریسیده شود تا از این تخته سنگ لباس قیصر را بدوزم.
قیصر که جواب این معما را شنید، به استعداد و دانایی حیدر
آفرین‌ها گفت. از او خوشش آمد و اشاره کرد:
- این جوان برازنده دامادی قیصر است.
حیدر که این حرف را شنید، گفت:
- قیصر رم آگاه باشد که زنِ من، دختر شاه عباس است، داماد دیگر
انتخاب کند.
قیصر گفت:
- قیصر حرفی که زد، همان است. دختر شاه عباس زن بزرگ شما،
دختر من زن دیگر تان.
حیدر که چاره‌ای ندید، پذیرفت. در هفت شب‌انه‌روز، هفتاد نفر
نوازنده و خواننده برای جشن عقد و عروسی آن‌ها نواختند و آوازها
خواندن و رم چراگانی شد. بعد حیدر و عروس رُمی با کاروان شصت
بار جهیزیه، چهل بار طلا و جواهر هدیه قیصر رم و صد سوار شاه
عباسی، راه پایتخت ایران را در پیش گرفتند. نگهبانان پایتخت وقتی
کاروان را دیدند که با چه شکوه و جلالی می‌آید، دروازه را باز کردند.
خبر به گوش شاه عباس رسید. به دستور شاه عباس هفت شب‌انه‌روز
دیگر برای عروس حیدر و دختر قیصر جشن و چراگانی شد. زندگی با
دخترهای شاه و قیصر برای حیدر روزگار خوشی و خوش‌بختی پیش
آورد که ما آمدیم.

* روایت از: سید رحمت هولاری، پیرمرد، بی‌سواند، ساکن نوشهر با کوشش
سکینه فرجپور، دیپلمه، آموزگار. از همکاری محمدرضا محمدپور رودبارکی
سپاسگزاری می‌شود.

۹. چالوس

لوطی باقر و لوطی اصغر

در قدیم، دو نفر لوطی بودند و در جشن عروسی‌ها، ساز و ضرب می‌زدند. یکی به نام لوطی باقر و دیگری لوطی اصغر. کار و کاسبیشان در جشن‌های مردم رونق داشت تا قحطی پیش آمد. دیگر رغبت به عروسی نبود. خانواده‌ای مجلس سرور و شادی نداشت. لوطی‌ها مجبور به فروش داریه و تنبک خود شدند. با این پول چند روزی گذران زندگی کردند و بعد مثل سایر قحطی‌زده‌ها به بی‌نایی افتادند. در شرایط این قحطی که کسی فریادرس کسی نبود، تنها کاری که حکومت می‌کرد این بود که به بازماندگان کسی که می‌مُرد، چهار توaman خرج دفن و کفن می‌داد تا نعش روی زمین نماند. لوطی‌ها فکری به سرشان زد. لوطی اصغر به لوطی باقر گفت:

– لوطی جان! لقمه‌نانی که پیدا نمی‌شود، جای و مکان هم نداریم، فردا صبح در چهارسو بازار خودت را به مُردن بزن تا چهار توaman فراش‌های حکومتی را کااسب شویم.

لوطی باقر گفت:

– برای زنده ماندن چاره‌ای هم جز این نیست.
صبح فردا در چهارسوق بازار، لوطی باقر، دراز به دراز روی زمین

نعمش شد. لوطی اصغر هم لُنگی رویش کشید و شرق شرق به پیشانیش می‌کوبید و از داغ جوانمرگی برادر ناله و گریه می‌کرد. فراش‌های حکومتی سرسیلند. به جای این که چهار تومان به لوطی اصغر بدنهند، تابوتی آوردنند و نعش را به مرده‌شورخانه بردنند. لوطی اصغر دوان دوان با گفتن: «پس چهار تومان چه شد!». به دنبالشان راه افتاد. از ترس فراش‌های حکومتی جرئت نداشت واقع امر را بگوید. همین که به مرده‌شورخانه رسیدند، مرده‌شور با تکه نانی و کاسه‌ای با ته مانده شیره که در دستش بود، سرسیل. به فراش‌ها گفت:

— پارچه کفني لازم است.

تکه نان و کاسه شیره را روی تاقچه مرده‌شورخانه گذاشت و بیرون آمد و تا آمدن فراش‌ها بالوطی اصغر درباره قحطی و بدبختی مردم همکلام شد. در این حال لوطی باقر توی تابوت نیم خیز شد. نان و کاسه شیره را روی تاقچه دید. با خودش گفت: «حالا که قرار است بمیرم بهتر است با شکم سیر بمیرم». پاشد با عجله تکه نان را به ته مانده شیره مالید و کاسه را هم لیسید و سرجایش گذاشت، توی تابوت خوابید و لُنگ را روی سرشن کشید. مرده‌شور با پارچه کفني که فراش‌های حکومتی آورده بودند، برگشت. در همان نگاه اول متوجه شد نان و شیره‌اش خورده شده است. بیرون آمد و به لوطی اصغر و فراش‌های حکومتی پرخاش کرد و گفت: «از نان خشک و شیره مرده‌شور هم نگذشتید، سگ این کار را نمی‌کند». فراش‌های حکومتی و لوطی اصغر، هاج و واج نگاهش کردند. مرده‌شور با عصبانیت برگشت و مشغول شستن لوطی باقر شد. وقتی دهان مرده را نگریست، شیره مالی بود. با خود گفت: «نکند روح این مرده بدبخت قحطی زده، شیره را لیسیده است». عصبانی تر شد. هر بار که

تاس آبی روی نعش می‌ریخت، مشتی هم به سینه‌اش می‌زد و غرولند می‌کرد: «گور به گوری پس تو شیره‌ام را خوردی و من به فراش‌ها و فامیلت تهمت زدم». دوباره مشت محکمی به سینه‌اش می‌کوبید. لوطی باقر که بالاخره نتوانست ضربه‌های سنگین و دردناک را تحمل کند، از جا برخاست و یقه مرده‌شور را گرفت، زد و خورد و سروصدای پا شد. فراش‌های حکومتی وقتی دیدند مرد زنده شده، فرار کردند. لوطی اصغر تا جنبید دعوای مرده‌شور و لوطی باقر را تمام کرد، فراش‌ها با جماعی برگشته بودند و می‌گفتند: «مرده، زنده شده!». فراش‌ها لوطی باقر را به قصر حکومتی بردند. لوطی اصغر هم پریشان و نگران همراهشان بود. حاکم گفت:

– مگر می‌شود مرد زنده شود، حکایت چیست؟

لوطی باقر به لوطی اصغر گفت:

– تو بگو!

لوطی اصغر به لوطی باقر گفت:

– خودت بگو!

لوطی باقر گفت:

– از قحطی و گرسنگی، قرار شد خودم را به مردن بزنم تا از جناب حاکم، لوطی اصغر چهار تومانی برای خرج کفن و دفن بگیرد و بعد گذرانی بکنیم، اما اوضاع جور نشد و چه چه شد و از بخت بد، مرده‌شور که داشت مرا می‌شست قدری شیره دوروبر دهان من دید، فهمید شیره‌اش را خورده‌ام، چنان مشت‌هایی به سینه‌ام می‌زد که نپرسید، راستی داشت مرا می‌کشت. پاشدم و یقه‌اش را گرفتم و ماجراهای ما کشید به این جا که خدمت شما هستیم.

حاکم که از کار لوطی باقر، بدشانسی و درگیریش با مرده شور
خنده اش گرفته بود، گفت:

ـ قحطی چه اموری را که پیش نمی آورد.

به دستورش چهار تومانی به لوطی باقر و لوطی اصغر داده شد.
لوطی ها که با چنین عذابی بالاخره به مقصود رسیده بودند، راضی و
خرسند بودند که کاری به خیر گذشت.

کارهای شما هم همیشه به خیر و خوشی بگذرد.

* روایت از: ناهید فهیمی، دیپلم، آموزگار، ساکن چالوس به نقل از عمومی ۵۵
ساله، ایشان هم به نقل از پدر که در قید حیات نیستند.

تاجر و غلام سیاه

یکی بود، یکی نبود. می‌گفتم که زمان بردۀ فروشی، تاجری غلام سیاهی خرید و در سفرهای تجاری خدمتکارش بود. در سفری از سفرها کشته سوار شد تا از راه آبی مال التجاره‌ای را به مملکت آن سوی دریا پیرد. کشته در ساحل شهر بندری لنگر انداخت. تاجر با نگاهی از عرشه کشته به شهر، آنجا را غیرعادی و شلوغ دید. به غلامش گفت:

— غلام سیاه! چرا این شهر این طور شلوغ است و مردم التهاب دارند. زودباش تا قبلاز حرکت کشته سری به شهر بزنیم و ببینیم چه خبرست.

با شتاب حرکت کردند و به میدانچه اصلی شهر رسیدند. عام و خاص مردم را جمع دیدند. تاجر از یکی پرسید. اینجا چه خبر است! جواب شنید پادشاه مرده است. بنا به رسم، بازی را که پرواز داده می‌شود، بر سر هر کس چه فقیر و غنی، خاص و عام نشست، او پادشاه است.

تاجر و غلام سیاهش از این راه و رسم تعجب کردند. غلام سیاه به تاجر گفت:

– بد نیست ارباب ببیند چه طوری باز را پرواز می دهند، چه طوری
پرنده می نشیند و چه طوری یک آدم پادشاه می شود.

تاجر جواب داد:

– باشد، تماشا می کنیم.

غلام سیاه دوباره پرسید:

– آمد و این پرنده سرنوشت بر سرت نشست و شدی پادشاه! چه
کار می کنی؟

تاجر گفت:

– اگر پادشاه شدم، زندگی آبرومندی برای مردم درست می کنم، تا
همیشه در آسایش، امنیت، خوشی و خرمی باشند.

چند قدم آن طرف تر، تاجر از غلام سیاه پرسید:

– آمدیم و این باز بر سر تو نشست، تو چه کار می کنی؟
جواب داد:

– باز وقتی رنگ و روی مرا ببیند که مثل زغال سیاه است، رم
می کند. هیچ وقت نمی آید روی سر من بنشینند.

– آمدیم و نشست.

غلام سیاه جواب داد:

– ارباب جان، من همین غلام سیاه همیشگی باشم، مرا بس است.
آمدیم و نشست.

غلام سیاه جواب داد:

– اگر پرنده روی سرم نشست و پادشاه شدم، پدری از این مردم در
بیاورم که در قصه ها ننوشته باشند، طوری با مردم رفتار می کنم که
برای هفت خانه، یک چراغ هم نباشد، زندگیشان را مثل شب، سیاه
می کنم.

تاجر پرسید:

– برای من چه کار می‌کنی؟

– قصر مجللی برایت می‌سازم، تو همان ارباب من هستی و من هم همان غلام سیاه، فقط حق نداری شفاعت مردم را بکنی، اگر شفاعت کنی تو را هم می‌کشم.

پس از این گفت‌وگو روی سکوی میدان نشستند. باز را به پرواز درآوردنند. باز آسمان را چرخ زد چرخ زد و روی سر غلام سیاه نشست. مردم داد و فریاد و اعتراض کردند که ما یک غلام سیاه را می‌خواهیم چه کار، نپذیرفتند. دوباره باز را به پرواز درآوردنند. باز آسمان را چرخ زد، چرخ زد و برای بار دوم روی سر غلام سیاه نشست. این بار هم مردم داد و فریاد راه انداختند و قبول نکردند. گفتند حاضر نیستند یک کاکاسیاه پادشاه ما شود. و رسم این بود پرواز باز تا سه‌بار انجام می‌شد. جمعی ریختند و غلام سیاه را کشان‌کشان به حمامی بردند و در پستوی حمام پنهانش کردند، در حمام را بستند. باز برای بار آخر به پرواز درآمد. آسمان را چرخ زد، چرخ زد و بالای نورگیر حمام نشست. مردم دیگر چاره‌ای نداشتند و او را به پادشاهی پذیرفتند و با تشریفات شاهانه، به قصر رفت. تاجر به او گفت:

– در چه حالی، چه طوری!

جواب داد:

– ارباب جان آن چه به تو گفته بودم، همان است. یادت باشد حق شفاعت برای مردم را نداری.

غلام سیاه در لباس و آین پادشاهی شروع کرد به اذیت و آزار مردم. کاری کرد که هفت خانه به یک چراغ روشنایی محتاج بودند و نداشتند. فهمیده بود که مردم دیگر چیزی و آهی در بساط ندارند، با

این وصف دست به تفتیش ماهرانه‌ای زد. به دستورش کنیز زیبایی را جارچی‌ها در شهر دوره دادند و قیمتش را یک سکه جار می‌زدند. کسی سکه‌ای نداشت کنیز را بخرد. در این هنگام جوانی با دیدن کنیز، خاطرخواهش شد. به خانه آمد و از مادرش سکه‌ای طلبید. مادر نه نان شب، نه چراغ روشنایی و نه سکه‌ای داشت. جوان جزع و ناله‌ها کرد. مادر دلش به حال فرزند سوخت و گفت:

– چاره این است، در موقع دفن پدرت، لای کفنیش یک سکه گذاشتم، با نبش قبر شاید این سکه پیدا شود.

مادر و جوان راهی قبرستان شدند. با نبش قبر سکه را از لای کفنی پوسيده پیدا کردند. روز سی ام، آخرین روز مهلت فروش کنیز بود. در همین آخرین روز مهلت، جوان سکه به دست سر راه جارچی‌ها قرار گرفت و با نشان دادن سکه‌اش به آن‌ها گفت:

– با این سکه، خریدارم.

جارچی‌ها به هم نگاه کردند. به قصر برگشتند و به پادشاه خبر دادند جوانی را سکه به دست دیده‌اند. پادشاه با خود اندیشید: «عجب! یعنی هنوز هم مردم در این بناشان سکه‌ای دارند». به دستور فوریش، جوان را در دربار حاضر کردند. از جوان پرسید:

– این یک سکه را از کجا آوردی؟

جوان ماجرا را برای پادشاه نقل کرد. به اشاره پادشاه تمام قبرهای قبرستان نبیش و خاکشان زیرورو شد تا اگر سکه‌ای در لای کفنی‌ها وجود داشته باشد، بردارند و به خزانه شاهی داده شود. این یکی کار پادشاه که به مردگان هم رحم نکرده بود، باعث آزدگی عمیق مردم شد و به زخم بی چارگیشان نمک پاشید. مردم به تاجر که فهمیده بودند دوست پادشاه است، مراجعه و درخواست شفاعت کردند.

تاجر به آن قول و قراری که از پادشاه در زمان غلامیش شنیده بود و دیده بود که تمام گفته خودش را که گفته بود، دارد مو به مو اجرا می‌کند، جرئت نکرد که برود و برای مردم شفاعت کند. بالاخره تاجر به این وضع غیرقابل تحمل، طاقت‌ش تمام، خسته و مستأصل شد، به خود گفت: «خسته شدم از این همه ظلم و جور غلام‌سیاه که پادشاه شده است، شفاعت می‌کنم، بادا باد یا مرا می‌کشد یا شفاعت مردم را می‌پذیرد». قرآنی با خود برداشت و به قصر که ورود و خروج برای او آزاد بود، رفت. به در ورودی جایگاه پادشاه رسید. قبل از این که داخل شود از شکاف در اتاق مخصوص رانگاه کرد. پادشاه نمازش را سلام داده بود. دو دست به آسمان بلند کرده بود و می‌گفت: «خدایا آن چه تو می‌خواستی رفتار کردم، آن چه آرزو بود که من داشتم تو هم مرا پادشاه کردی، از ظلم به مردم و این قدر بدی کردن دیگر خسته شدم، خدایا یکی را ودار کن بباید شفاعت کند که من گذشت کنم».

در این هنگام تاجر وارد شد و به پادشاه گفت:

– حالا آمده‌ام برای شفاعت.

پادشاه پذیرفت. این‌بار بهترین زندگی، بهترین رفتار، بهترین گذشت، بهترین رفاه و بهترین امنیت را برای مردم فراهم آورد. مردم با آسودگی و آسایش از لذت زندگی کردن شادمان بودند. تاجر پس از این تغییر رفتار از پادشاه یا همان غلام سیاه پرسید:

– چه طور شد؟ حکمت‌ش در چی بود!

پادشاه گفت:

– ارباب جان این مردم تابع ظلم بودند، بندۀ ناسپاس و ناشُکر بودند، خداوند مرا مأمور کرد، مزۀ ظلم را بچشند تا قدر عافیت و عدالت را بدانند. مستحق این عذاب و جور بودند، اگر مستحق نبودند

تو آن عقیده را داشتی و من این عقیده را، به اراده خداوند تو پادشاه می‌شدی. پس خواست خدایی بود که باز روی سر من بنشینند تا این مردم بدی را بچشند تا قدر خوبی را بدانند.

قصه ما هم به خوبی و با دانستن قدر نعمت، عدالت و آسايش به پایان رسید.

* روایت از: ناهید فهیمی، دیپلمه، آموزگار، ساکن چالوس، به نقل از عمومی ۵۵ ساله، ایشان هم به نقل از پدر خود که در قید حیات نیستند. از همکاری عظماً امیرلطیفی سپاسگزاری می‌شود.

۱۰. تنكابن

انگشت و چهل غلام کمرزین بسته

زیر گند کبود، یکی بود، یکی نبود. او که برای خودش جوانی شده بود، روزی از مادر، شغل پدرش را پرسید. جواب شنید درویش بود. خانواده اش پشت در پشت درویش بودند تا رسیده بود به پدر این جوان که نامش ملک محمد بود. روزی دیگر ملک محمد از مادرش پرسید:

– از پدرم یادگاری هم هست؟

مادر جواب داد:

– کشکول، تبرزن، عبا. همه در پستوی خانه اند.

ملک محمد به پستو خانه رفت. کشکول را آویز به میخ دیوار دید، آن را برداشت. انگشتی داخلش بود. انگشت را که به انگشت کرد در چشم به هم زدنی چهل غلام کمرزین بسته دست به سینه رویه رویش ظاهر شدند و گفتند:

– ای ملک محمد چه امری است بگو تا انجام دهیم.

ملک محمد که تا به حال چنین واقعه‌ای را ندیده بود، ترسید. انگشت را از انگشتیش درآورد، چهل غلام ناپدید شدند. دوباره انگشت را به دست کرد. چهل غلام حاضر شدند. باز هم ترسید و انگشت را از

انگشت درآورد. بار سوم انگشت را به انگشت کرد. چهل غلام کمرزین بسته دست به سینه حاضر شدند و گفتند:

– ای ملک محمد چه امری است، بگو تا انجام دهیم.

ملک محمد که پس از سه بار، ترسیش ریخته بود، گفت:

– باشد، هر چیز به موقعش.

انگشت را از انگشت درآورد و توی جیب گذاشت. نزد مادرش آمد و گفت:

– دختر سلطان را برای من خواستگاری کن!

مادر که زندگی فقیرانه شان را با کار کردن در خانه این و آن اداره می کرد، گفت:

– پسرم زندگی ما معلوم، پدرت معلوم، سلطان و دخترش هم معلوم، می خواهی سپاهیان سلطان مادرت را فلک کنند.

ملک محمد گفت:

– چیزی از خودم می بینم که توقع همسری با دختر سلطان را دارم.

مادر چادر به سرروانه قصر سلطان شد. از صبح تا صلات ظهر دور و بـر قصر، قدم به قدم راه رفت و بعد به خانه برگشت، ملک محمد پرسید:

– جواب چی هست!

مادر که از قصد وقت گذرانده بود، از روی مصلحت به او گفت باید بعد از ظهر مراجعه کند. بعد از ظهر تا غروب دور و بـر قصر گردش کرد. غروب به خانه آمد. به پرسش گفت، گفته اند وقت ملاقات فرداست. فردا شد. صبح رفت و ظهر آمد. به ملک محمد گفت قرار برای بعد از ظهر شد. مادر به این شیوه می خواست ملک محمد را خسته کند تا از خواسته اش منصرف شود، اما ملک محمد دست بردار

نبود. تا سه روز این رفت و آمد تکرار شد. بعد از ظهر روز سوم بود که سلطان از وزیرش پرسید:

– سه روز است که پیرزنی را اینجا می‌بینم، صبح می‌آید تا ظهر، بعد از ظهر تا غروب. درخواست چیزی نمی‌کند، احضارش کن ببین چه می‌خواهد.

مادر ملک محمد را نزد وزیر آوردند، از او پرسیده شد:

– سه روزه دور و بـر قصر گردش می‌کنی، به چه مقصود؟

– وزیر به سلامت باشد، زنی فقیر و بـی چاره هستم اما جوانی دارم که مرا مجبور کرده از دختر سلطان خواستگاری کنم.

وزیر وقتی شرح حال را در میان گذاشت. سلطان خشمگین شد، دستور داد پیرزن و پسرش به چهار میخ کشیده شوند اما وزیر با زیرکی یادآور شد:

– قبله عالم! صلاح دیگری هم وجود دارد، شرطهای محال. برای هفت پشتستان گورشان را گم می‌کنند.

سلطان راضی به صلاح وزیر شد، پیرزن را خواست و به او گفت: – پسربت هر وقت قصری ساخت که مرتبه‌ای از قصر من بلندتر، با خشتنی طلا و خشتنی نقره، و لباسی تهیه کرد که نه دست خیاط دیده باشد و نه مقراض و سه طبق زر ناب اینجا آورد، دخترم را به او می‌دهم.

مادر شرطهای سلطان را به ملک محمد گفت. او هم پذیرفت که هر سه شرط را به جا آورد. شب شد. انگشتی را به انگشت کرد.

چهل غلام کمرزین بسته تعظیم‌کنان ظاهر شدند و گفتهند:

– ای ملک محمد چه امری است، بگو تا اجرا کنیم.

ملک محمد گفت:

– قصری می خواهم یک مرتبه بلندتر از قصر سلطان از خشت طلا و خشت نقره، لباسی تهیه کنید نه دست خیاط دیده باشد نه مقراض با سه طبق زر ناب.

هفت غلام کمرزَرین بسته گفتند:

– انگشتی را از انگشت در نیاور، تا صبح هر سه کار انجام شده است.

خورشید دمید. سلطان از خواب بیدار شده بود که شعاع‌های خیره‌کننده طلایی و نقره‌ای چشمانش را زد، به وزیرش گفت:
– برق طلا، برق نقره است.

وزیر جواب داد:

– قبله عالم! تماشا کنند، قصری را که خواسته بودند، درست رو به روی پنجره شماست.

مشغول گفت و شنود بودند که دریان در را گشود. چهار نفر طبق به سر وارد شدند. طبق‌ها را پایی تخت سلطان پایین گذاشتند و دست به سینه ایستادند. وزیر پارچه سر طبق‌ها را کنار زد. یک طبق لباس و سه طبق زر ناب حاضر بود. وزیر گفت:

– قبله عالم! اگر دخترت را به این شخص ندهی، به کی بدھی که بهتر از او باشد.

سلطان قبول کرد. هفت شبانه‌روز، جشن و چراغان عروسی بود. ملک محمد و دختر سلطان زن و شوهر شدند.

حالا بشنوید. روزی ملک محمد در بازارچه، توله‌سگ شکاری دید. توله‌سگ را به یک سکه خرید. روز دیگر هم که به بازارچه رفته بود، گریه‌ای را برای فروش دید. گربه را هم به یک سکه خرید. توله‌سگ شکاری و گریه در قصر برای خودشان گشت می‌زدند و در

روزهای شکارِ ملک محمد همراهش بودند. در یکی از نوبه‌های شکار، ملک محمد انگشت‌تری را به زنش داد و سفارش کرد انگشت‌تر را در لای به لای گیسوانش پنهان کند. از این در قصر ملک محمد به شکار رفت و از آن در قصر، زنش با ندیمه‌ها برای گرداش به ساحل دریا رفت. موجی پرخوش با شتاب در ساحل پخش شد. لِنگه‌ای از کفش زرین زن ملک محمد را ربود. کفش زرین طعمه ماهی شد. از قضای روزگار صیادی این ماهی را صید و وقتی شکم ماهی را پاره کرد، لِنگه کفش زرین را در شکم ماهی یافت. صیاد لِنگه کفش زرین را پیش عتیقه‌فروشی برد. عتیقه فروش با دیدن تار و پود طلا، منجوق و آذین بسته کفش در دل گفت: «کفش قیمتی مال کدام زن ثروتمندی است!» کفش زرین را به کیسه درهمی خرید. به آشنا و غریبه سپرد اگر صاحب‌ش را پیدا کنند، انعامش ده کیسه چرمی زراست. تا این که پیرزنی نزد عتیقه‌فروش رفت و گفت:

– من این زن صاحب مال و جمال را پیدا می‌کنم، اما شرطی دارد.

– شرط چیست؟

– مرا به عقد خودت درآوری.

عتیقه‌فروش برای رسیدن به مرادش، پیرزن را عقد کرد. فردایش بود که پیرزن چرخ فلکی درست کرد. دست راستش را تکان می‌داد، چرخ فلک مثل سنجاق‌کی پرپر زنان به آسمان می‌رفت. دست چپ را تکان می‌داد، به زمین می‌نشست. پیرزن دست راستش را تکان داد، چرخ فلک تنوره‌کشان به آسمان رفت. پرندۀوار آسمان را گشت و گشت تا این که در حوالی ساحل دریا، قصری را دید که درخشش مانند خورشید بود. با خود گفت: «این قصر برازندۀ صاحب کفش زرین است». این بود که پیرزن دست چپش را تکان داد. چرخ فلک به

زمین نشست. بعد با راه و بی راه رفتن به در قصر رسید. پیغام فرستاد به خدمتکاری آمده است. او را به حضور زن ملک محمد بردند، داشت می گفت خدمتکار تمیزکاری است، چشمش به پاهای بانوی قصر افتاد، یکی برهنه بود، یکی هم کفش زرین داشت. فهمید آن کس را که می جُسته، یافته است. القصه پیرزن در قصر ملک محمد ماندنی و با زبان چرب و نرم، ندیمه خاص زن ملک محمد شد. هنوز ملک محمد از شکار و شکارگاه برنگشته بود. در فرصتی که سرزن ملک محمد را روی زانوانش گذاشته بود و مانند یک مادر بزرگ، گیسوان او را ناز و نوازش می کرد، انگشتتری را در لای گیسوان او دید. انگشت را برداشت و به انگشت کرد. چهل غلام کمرزین بسته در برابر ش حاضر شدند و گفتند: «ای مادر! چه امری است؟ بگو تا ما اطاعت کنیم». راز انگشت برای پیرزن آشکار شد. به چهل غلام کمرزین بسته گفت:

– من و این زن و قصر را آن سوی دریا، پشت بازارچه عتیقه فروش‌ها ببرید.

چهل غلام کمرزین بسته، این کار را انجام دادند. ملک محمد که از شکار برگشته بود، نه قصر دید نه زن و زندگی و نه بنیان قصر و آثارش را. انبوهی از خاکستر بود. از غصه توی خاکستر غلت زد. ساعتی گریه کرده بود که توله سگ شکاری و گربه در نزد یکیش نشستند. ملک محمد با بی‌زاری گفت: «چی از جان من می خواهید؟ هر جایی می خواهید، بروید! چی می خواهید از من!» گریه به سگ گفت:

– ارباب از ناپدید شدن زن و قصرش ناراحت است. باید کمکش کنیم! تو بو برمی داری، بو بکش، ببین زن ارباب و قصر به چه نشانی رفته‌اند! من هم به دنبالت.

توله‌سگ شکاری بوکشان این ور، آن ور راه افتاد. گریه هم پشت سرش. این جا را، آن جا را بوبید، این قدر رفتند، رفتند تا به ساحل دریا رسیدند. آب مانع رفتشان شد. گریه به سگ گفت:
- راه و رسم عبور از آب را می‌دانی، من نمی‌دانم. به آب بزن! مرا هم پشت سوار کن!

توله‌سگ شکاری دست و پا زنان، گریه هم سوار، راه آئی را در پیش گرفتند. رفتند، رفتند تا به ساحل آن سوی دریارسیدند. توله‌سگ شکاری که خسته و درمانده شده بود، به گریه گفت:
- تا این جا کاری که از من برمهی آمد، انجام دادم، حالا نوبت توست، برای این که مجلسی هستی، راه به هر خانه داری، اما من اگر پا به شهر بگذارم، سگ‌های شهر تکه‌تکه‌ام می‌کنند. من همین جا می‌مانم.

گریه قبول کرد. داخل شهر شد. میومیوکنان از دیوار این خانه، به دیوار آن خانه، از پشت بام این جا به آن قصرفت. داخل قصرکه شد، زن ملک محمد را دید. مردی هم در گوشه‌ای در خواب عمیق خرناسه می‌کشید. زن ملک محمد گریه را شناخت. گریه به او فهماند که سگ هم آمده و لب دریاست، گرسنه است. زن ملک محمد قدری غذا در پارچه‌ای پیچید و به گردن گریه بست. گریه با غذا پیش توله‌سگ شکاری آمد و گفت:

- زن ملک محمد را پیدا کردم، این غذا را بخور تا ببینم کار ما به کجا می‌کشد.

گریه دوباره به قصر برگشت و منظورش را به زن ملک محمد فهماند که انگشت‌تر کجاست. زن ملک محمد با اشاره به مرد خوابیده گفت:

– این که مرا اسیر خودش کرده، انگشت را از انگشتتش درآورده بود، نگاهش می‌کرد و می‌بویید که عطسه‌ای زد. انگشت پرید و رفت توی دماغش، آلان هم خرناسه‌اش بلند است.
گربه گفت:

– بیرون آوردن انگشت را من!

معطل نکرد. به انبار این خانه، پشت بام آن خانه، به پستوی این مغازه رفت. موشی را به چنگول گرفت. به موش که جیغ و بی‌داد می‌کرد، گفت:

– تو را نمی‌خواهم اذیت کنم یا بخورم! حاجتی دارم.

موش پرسید:

– چی هست؟

گربه گفت:

– تو باید دُمت را به سرکه هفت ساله بزنی، بعد توی دماغ آدم خوابیده‌ای فروکنی تا چه پیش آید، بعد هم آزادی.

موش را رها کرد. جای خمرة سرکه هفت ساله را می‌دانست. دُمش را به سرکه هفت ساله مالید. برگشت و در حضور گربه نوک دُم را به حفره دماغ عتیقه فروش فرو برد. عتیقه فروش سرآسمیمه از خواب پرید. از بوی تند سرکه پیاپی عطسه زد. و سرانجام با عطسه پر سر و صدایی، انگشت از دماغش بیرون پرید. گربه با جستی آن را گرفت و موش هم در رفت. گربه انگشت را به چنگول پیش توله سگ شکاری آمد. حالا موقع برگشتن بود که انگشت را به ملک محمد تحويل دهنده. دوباره گربه سوار سگ شد. سگ و گربه آمدند و آمدند. به این سوی ساحل رسیدند. بعد دوان پیش ملک محمد آمدند. ملک محمد همچنان توی خاکسترها غلت می‌زد و از گربه بی‌حال شده بود. گربه

کنار دستش رفت، توله سگ شکاری بوش کشید. او با ناراحتی گفت:
 - بی صاحب مانده‌ها چی از جان من می‌خواهید! هر کجا
 می‌خواهید بروید.

سرش را بلند کرد تا نگاهی به سگ و گربه‌اش کند، گربه انگشت را
 جلوش انداخت. ملک محمد با دیدن انگشت، چنان از جا پرید که گرد
 و غبار خاکسترها به هوا رفت. گربه را روی زانویی و سگ را روی
 زانوی دیگرش نشاند. ناز و نوازششان کرد. بعد انگشت را به انگشتش
 کرد. چهل غلام کمر زین بسته حاضر شدند. به غلام‌ها گفت:

- چرا این کار را کردید?
 گفتند:

- ای ملک محمد، تقصیر ما نیست، انگشت در انگشت هر کس
 باشد ما به اطاعت‌ش انجام امر می‌کنیم.
 ملک محمد گفت:

- زن و قصرم و کسانی که خون به دلم کردند، این جا حاضر کنید!
 گفتند:

- انگشت را از انگشت در نیاورید.

ساعتی بعد بود، قصر در جای اولش پیدا شد. زن ملک محمد،
 پیرزن و عتیقه فروش را هم آورده بودند. ملک محمد، پیرزن و عتیقه فروش
 را به سزای کارشان به دریا انداخت. و بعد زندگی خوش ملک محمد
 با زنش و شادی سگ و گربه از نو آغاز شد. دل شما هم شاد باشد.

* روایت از: نرجس کتابچی، دیپلمه، آموزگار، ساکن تنکابن به نقل از پدر بزرگ
 عساله، کشاورز، کم سواد، از کوشش علی اکبرزاده و محمد حسین باباکلانی
 سپاسگزاری می‌شود.

از همین قلم

منتشر شده است:

ادبیات داستانی:

۱. آلامن «داستان‌هایی از روستا و ترکمن صحراء»، چاپ دوم، انتشارات آبان، ۱۳۵۵، تهران.
۲. کفچه مار «سه منزل قصه»، چاپ اول، ۱۳۵۶، تهران.
۳. بیورت «رمان» ویرایش دوم، نشر مرکز، ۱۳۸۱
۴. گندم شورا، تابستان ۱۳۵۹، نشر یاشولی، تهران.

ادبیات داستانی برای کودکان و نوجوانان

۱. مثل عاشورا، چاپ سوم، انتشارات آبان، ۱۳۵۷، تهران.
۲. چه کسی باور می‌کند که من فوتbalیست بزرگی هستم، چاپ دوم، ۱۳۵۷، تهران.
۳. کبک دری و کبک‌ها، زمستان ۱۳۵۶، انتشارات آبان، تهران.
۴. پرنده‌ها چرا به دلخواه نمی‌خوانند؟ بهار ۱۳۵۷، تهران.
۵. می‌روم جیجه تا جنگ را تمام کنم، نشر یاشولی، ۱۳۶۱، تهران.
۶. مادرها تمام شدند نیستند، زمستان ۱۳۷۰، انتشارات خردمند، تهران.
۷. گوراوغلو و قیراتم، چاپ اول، ۱۳۷۲، انتشارات روزبهان، تهران.

ادبیات عوام

۱. قصه‌هایی از ترکمن صحراء، نشر یاشولی، تابستان ۱۳۵۹، تهران.
۲. افسانه‌های ما زندگان، چاپ اول، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۷، تهران.
۳. افسانه‌های شمال، چاپ اول، ۱۳۷۲، انتشارات روزبهان، تهران.
۴. افسانه‌های دیار همیشه بهار، انتشارات سروش، چاپ اول، ۱۳۷۴، تهران.

از کتابهای نشر مرکز

جلال ستاری	پژوهشی در قصه سلیمان و بلقیس
جلال ستاری	پژوهشی در قصه شیخ صنعان و دختر ترسا
جلال ستاری	پژوهشی در قصه اصحاب کهف
جلال ستاری	پژوهشی در قصه یونس و ماهی
جلال ستاری	پژوهشی در عشقنامه هلونیز و آبلار
یانیک بلان / جلال ستاری	پژوهش در ناگزیری مرگ گیل‌گمش
جلال ستاری	پژوهشی در اسطوره گیل‌گمش و افسانه اسکندر
ویرایش جعفر مدرس صادقی	ترجمه تفسیر طبری - قصه‌ها
ویرایش جعفر مدرس صادقی	عجایب‌نامه
شهاب‌الدین یحیی‌سهروردی / ویرایش جعفر مدرس صادقی	قصه‌های شیخ اشراق
نفمه ثمینی	کتاب عشق و شعبدہ
دکتر میرجلال‌الدین کرازی	مازه‌های راز (جستارهایی در شاهنامه)
دکتر میرجلال‌الدین کرازی	از گونه‌ای دیگر (جستارهایی در فرهنگ و ادب ایران)
محمدحسن حائری	متون عرفانی فارسی

Golden Dreadlocks

**folk stories from Mazandarān, Golestan and
Turkman-sahrā**

**compiled by
Sayyed Hossain Mir-kāzemie**

First published 1998
2nd printing 2003



© 1998 Nashr-e Markaz Publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

در این کتاب بیست و چهار افسانه و قصه‌ی عامیانه از ادبیات مردمی شهرهای گرگان، بندر ترکمن، بهشهر، فائم شهر، پل سفید سوادکوه، بابل، آمل، نوشهر، چالوس، و تنکابن گردآوری شده است تا بخشی از میراثی مردمی که شفاهی و سینه به سینه در گردش نسلهای نقل شده به صورت مکتوب حفظ شود. راویان داستانها از اهالی همین خطه‌اند و حکایتها با همان بیان آنان ثبت شده است.

مجموعهٔ فرهنگ و ادب عامیانه

قصه‌های مشدی گلین خانم

✓ چهل گیسو طلا

باغهای بلورین خیال

اوسمه‌های عاشقی

افسانه‌های لری

قصه‌های مردم

اوسمه‌های خواب

قصه‌های فارس

اوسمه‌های پهلوانی - تنزلی

ISBN: 964-305-392-X



9 789643 053925

۱۶۰۰ تومان

